

نام کتاب : امشب اشکی می ریزد

نویسنده : کورس بابایی

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM

Ketabton.com

منبع: <http://forum.98ia.com/>

امشب اشکی میریزد

کورس بابائی

آخرین دقایق کشیک شب را میگذراندم که شخصی تلفنی اطلاع داد در خیابان شپند قتلی اتفاق افتاده است ، آنگاه بدون اینکه توضیح بیشتری در این مورد بدهد تلفن را قطع کرد . فوراً جریان را با تلفن از کلانتری محل سوال کردم و ماموران پلیس جریان قتل را تایید کردند . بلافاصله باتفاق عکاس روزنامه با اتومبیل جهت تهیه خبر قتل به محل حادثه رفتم . با اینکه هنوز صبح نشده بود جمعیت انبوهی که تازه از خواب بیدار شده بودند در جلوی خانه ای که قتل در آن اتفاق افتاده بود جمع شده بودند و پیرامون اینجنایت صحبت می کردند خیلی زود به وسیله یکی از همسایگان محلجنایت خبردار شدم که شایع است مردی زنش را کشته و متواری شده است .

در این هنگام آمبولانس پزشکی قانونی آژیرکشان به محل حادثه آمد و بدنبال آن اتومبیل بازپرس کشیک نیز سررسید ، بازپرس باتفاق ماموران پلیس و پزشک قانونی وارد خانه ای که جنایت در آن اتفاق افتاده بود شدند و چند لحظه بعد من نیز بداخل خانه مزبور رفتم با اینکه خانه در خیابان شمال شهر قرار داشت ولی زیاد مجلل نبود ، در وسط سالن خانه مزبور جسد زنی به پهلو افتاده بود که آثار کبودی بر روی گردن و چند جای بدنش دیده میشد . لحظه ای بعد پزشک قانونی از جسد معاینه بعمل آورد و اعلام داشت که زن مزبور بعد از یک نزاع وتلاشی طولانی بخاطر نجات جان خویش خفه شده ، قاتل در حین خفه کردن زن جوان تمام تلاش های او را برای زنده ماندن بی اثر گذاشته است . طبق اظهارات پزشک قانونی از دهان جسد هنوز بوی مشروب میامد و این میرساند که مقتوله مست بوده است .

با اعلام نظریه پزشک قانونی بازپرس تحقیقات وسیعی را جهت روشن شدن علت قتل آغاز کرد و چون قاتل فراری بود بازپرس از همسایگان پیرامون این حادثه تحقیق بعمل آورد . چند تن از همسایگان به بازپرس اظهار داشتند که مقتوله (شهبلا) نام دارد و باتفاق شوهر و فرزندش در این خانه زندگی میکردند است ، فرزند وی روز قبل از قتل بعلت بی توجهی مادرش بداخل حوض افتاده و جان سپرده و شوهر شهبلا هم در مسافرت است . اما زنی که همسایه دیوار به دیوار خانه مزبور است به بازپرس اظهار داشت شب گذشته (بهمن) همسر مقتوله از مسافرت برگشته بود و او چند دقیقه قبل از جنایت صدای مشاجره شدید این زن و شوهر را شنیده است . این همسایه سپس افزود از وقتی که این زن و شوهر باین محل آمده اند اغلب باهم اختلاف داشتند و احتمالاً بهمین سحرگاه امروز بخاطر همین اختلافات همسرش را کشته است . درست در همین لحظاتی که بازپرس تحقیقات خود را از همسایگان پایان میداد ماموران پلیس به بازپرس اطلاع دادند که بهمین شوهر مقتوله خودش را بکلانتری معرفی کرده است و نزد افسر نگهبان اعتراف نموده که همسرش شهبلا را خفه کرده اما در مورد علت قتل جوابی نداده است !!

بدنبال این اطلاع بازپرس دستور حمل جسد را به اداره پزشکی قانونی صادر کرد و لحظه ای بعد جسدشهبلا را با برانکار در میان ازدحام و همهمه مردمی که درمقابل خانه مزبور جمع شده بودند بداخل آمبولانس پزشکی قانونی

منتقل کردند ، آنگاه آبولانس راه اداره پزشکی قانونی را در پیش گرفت و ماموران مردم را متفرق کردند و بازپرس جهت تحقیق پیرامون قتل شهلا عازم کلانتری شد .

در گوشه ی اتاق افسر نگهبان بروی صندلی چوبی جوان خوش تیپی که اضطراب و ناراحتی فوق العاده ای از چهره اش نمایان بود در حالیکه دستبند آهنی به دستهایش دیده میشد نشست بود، که با آمدن بازپرس بداخل اتاق افسر نگهبان جوان برای ادای احترام از جای خود برخاست و بدون اینکه حرفی بزند دوباره برجای خود نشست . افسر نگهبان ضمن ارائه برگ بازجوئی جوان مزبور به بازپرس ، اظهار داشت : متهم به قتل همسرش اعتراف نموده و کوچکترین توضیحی در مورد علت ارتکاب این جنایت ابراز ننموده است . بازپرس بعد از گرفتن برگ بازجوئی کلانتری از افسر نگهبان بداخل اتاق دیگری رفت و دستور داد بهمین را نیز به آن اتاق ببرند .

مدت یک ساعت متوالی بازپرس از این جوان تحقیق کرد ولی او در تمام مراحل تحقیق فقط میگفت منمسررم را کشته ام و چیز دیگری در اینمورد ندارم که بگویم . اصرار بازپرس نیز برای بحرف آوردن جوان مزبور بجایی نرسید و سرانجام وقتی بازپرس متوجه گردید که بنا به عللی این جوان به هیچ وجه حاضر به حرف زدن نیست دستور داد او را به زندان دادگستری منتقل کنند .

بعد از این دستور بازپرس کلانتری را ترک کرد و ماموران پلیس متهم به قتل را در حالیکه همچنان دستبند های آهنی بر دستش دیده میشد با اتومبیل مخصوص کلانتری به دادگستری بردند و لحظه ای بعد او را تحویل زندان دادگستری دادند .

من بعد از تهیه عکس و خبر قتل به روزنامه برگشتم و در حالیکه هنوز به فکر این حادثه عجیب جنایی بودم خبرها را تنظیم کردم و برای چاپ به سردبیر دادم . ضمناً در مورد حالت و روحیه متهم و سکوت پیاپی او در مقابل سئوالات ماموران پلیس و بازپرس و اظهارات همسایگان در مورد انگیزه قتل مطالبی نوشتم که عصر در روزنامه چاپ شد .

علاقمند شدم که ماجرای این قتل را تعقیب کنم چون سابقه نداشت کسی اینطور صریح اعتراف به قتل کند ولی در مورد انگیزه آن حرفی نزنند . در چند دفعه تماسی که با بازپرس گرفتم او اظهار داشت متأسفانه با وجود اینکه چندبار متهم را از زندان ببازرسی آوردم هنوز در مورد انگیزه قتل خود حرفی نزده است و تنها اظهارات همسایگان در پرونده ضبط است و چون وی حاضر به بازگو کردن علت جنایت نیست پرونده را به دادگاه خواهم فرستاد تا در آنجا حقایق روشن شود .

بدین ترتیب چند ماهی از ماجرای قتل سپری شد یک روز صبح وقتی مطابق معمول بروزنامه رفتم سردبیر بمن اطلاع داد که محاکمه بهمین آغاز خواهد شد و تو باید با توجه به علاقه شدید مردم به روشن شدن ماجرای مرموز این قتل عین آنچه را که در دادگاه میگذرد بنویسی تا در روزنامه چاپ کنیم . سردبیر قول دادم که اینکار را خواهم کرد و چون خود من نیز لحظه به لحظه در جریان قتل بودم میل داشتم بدانم انگیزه این قتل که قاتلش با قاتلین دیگر فرق زیادی دارد چیست ؟

به همین جهت با دقت زیادی مواظب بودم که ببینم محاکمه بهمین کی شروع میشود تا اینکه اطلاع یافتم از روز شنبه هفته دیگر محاکمه او در یکی از سالن های جنائی آغاز خواهد شد .

روز شنبه محاکمه بهمین آغاز شد و همانطوریکه پیش بینی میگردید از همان اولین جلسه محاکمه فوق العاده شلوغ شد و در جلسات آن هربار تعداد زیادی از مردم شرکت میکردند . ولی در تمام این جلسات سکوت کرد تا اینکه دادگاه بعد از سه جلسه سرانجام اعلام کرد فردا آخرین جلسه خود را تشکیل خواهد داد تا در مورد متهم تصمیم بگیرد .

صبح روز بعد چون میدانستم آخرین جلسه است و این جلسه فوق العاده شلوغ خواهد شد بدین جهت زودتر از همیشه به روزنامه آمدم ، جز سردبیر و چند کارمند هنوز بقیه کارکنان نیامده بودند . جریان را به سردبیر گفتم و آنگاه باتفاق عکاس عازم دادگستری شدم تا در آخرین جلسه دادگاه شرکت کنم .

وقتی جلوی در سالن جنائی رسیدم جمعیت زیادی را مشاهده کردم که بعلت نبودن جا پشت در مانده بودند ، از میان جمعیت گذشتم و باتفاق عکاس وارد سالن شدیم و در صندلی های جلو که قبلا برای خبرنگاران رزرو شده بود نشستیم .

سالن دادگاه پر از جمعیت بود و حتی یک جای خالی نیز دیده نمیشد . ماموران پلیس نیز در جلوی در ایستاده بودند تا از ورود جمعیت خارج سالن که مشتاق شنیدن محاکمه بودند جلوگیری کنند . شاید در تاریخ محاکمات جنائی چنین ازدحامی سابقه نداشت و آنهایی که در خارج از سالن بودند بخود لعنت می فرستادند که چرا صبح کمی زودتر نیامده بودند تا جا بگیرند ولی بهرحال چاره نبود و میبایست همچنان نامعلوم شدن نتیجه محاکمه در خارج سالن بمانند . در اینوقت به دستور رئیس دادگاه درهای سالن بسته شد تا محاکمه آغاز شود . اینجا دادگاهی است که برای تعیین سرنوشت یک متهم بقتل تشکیل شده و من نیز همچون تماشاچی در بین جمعیت نشسته ام .

در گوشه ای از دادگاه هیئت قضات با لباسهای رسمی بر مسند ریاست تکیه زده اند و همه منتظر دستور رئیس دادگاه هستند . لحظه ای بعد صدای خشک چکش رئیس دادگاه میان همه تماشاچیان طنین افکند و مردم را وادار به سکوت کرد .

امروز چون آخرین جلسه محاکمه بهمین بود عده زیادی در جلسه دادگاه شرکت کرده بودند تا ببینند سرنوشت متهمی که تا بحال در تمام جلسات دادگاه سکوت اختیار کرده و جز چند کلمه مبنی بر این که من قاتلم ابراز نکرده بکجا می انجامد .

برای دومین بار چکش رئیس دادگاه بروی میز کوبیده شد . نفسها در سینه حبس شده سکوتی سنگین فضای دادگاه را فرا گرفته بود .

رئیس دادگاه با صدایی رسا گفت : زندانی شماره ۴۴۹ .

مردی قد بلند با موهای پریشان از جایگاه متهمین برخاست و دوباره نشست .

همه عجبی بین جمعیت پیچید .

زنها و دخترها میگفتند : بیچاره ، به قیافه اش نمیاد قاتل باشد !

در اینوقت رئیس دادگاه به جمعیت هشدار داد که از همه و جنجال خود داری کنند . آنگاه با صدائی بلند و آرام روبه متهم کرد و گفت : طبق مدارک موجود در پرونده و با توجه به شهادت همسایگان و هم چنین اقرار صریح خودت ، متهمی که چندی قبل همسر ثروتمندت را بقتل رساندی ، آیا بگناه خود معترف هستی ؟
هنوز مرد زندانی عکس العمل در مقابل حرفهای رئیس دادگاه از خود نشان نداده بود که دادستان از جایگاه خود برخاست و گفت :

ریاست محترم دادگاه با توجه به اینکه امروز آخرین جلسه محاکمه متهم است اجازه میخواهم چند کلمه ای را به عرض برسانم .

آنگاه با صدای زنگ داری که لرزشش آشکار بود چنین گفت :

همانطور که مسبق هستید طبق قانون کسی که عمدا کسی را بکشد محکوم به اعدام میشود ، نظم جامعه ایجاب مینماید که قانون در مورد قاتلین به شدیدترین نحوی اجرا شود تا دیگران درس عبرت بگیرند و از تکرار اینگونه جنایات خودداری شود و با توجه به این امر لازم است باستحضار برسانم که آقایان قضات توجه داشته باشند : قاتلی که امروز در پیشگاه عدالت قرار گرفته جنایتکار سنگدلی است که با کمال بیرحمی و شقاوت همسر جوان و بیگناه خود را بقتل رسانده است . او در تمام جلسات دادگاه مهر سکوت بر لب زده و پیرامون انگیزه جنایت خود کوچکترین حرفی ابراز نکرده است .

همه میدانند که سکوت خسته کننده متهم در طی جلسات دادگاه قضات را به تنگ آورده و من یقین دارم او میخواهد به این طریق باعضای محترم دادگاه بگوید که من دیوانه ام و برای این دیوانگی نیز سکوت را انتخاب کرده است و با توجه به اینکه در جریان پرونده های قضائی دادگستری به کرات دیده شده گاهی اوقات متهمین برای فرار از مجازات چنین کارهایی می کنند و متهم حاضر نیز همین رویه را پیش گرفته و مسلما این مرتبه نیز او سکوت خود را نخواهد شکست . پیشنهاد میکنم قضات محترم برای اجرای عدالت و جلوگیری از هرج و مرج در جامعه رای خود را صادر فرمایند در ضمن توجه داشته باشند که برای متهم طبق قانون مجازات عمومی تقاضای اعدام شده است ... دادستان سکوت کرد و بر جای خود نشست .

تمام چشمهای حاضرین به سوی متهم چرخید همچنان که غم بی پایانی در وجودش موج میزد لبخند خفیف و تمسخر آمیزی برلبانش نقش بست ، آنگاه در حالیکه چشمان غمگین را بسوی قضات دادگاه دوخته بود به آرامی از جای برخاست .

سکوت مطلق فضای دادگاه را فرا گرفته بود .

سکوت مطلق فضای دادگاه را فرا گرفته بود .

متهم درحالیکه با صدای لرزان چند کلمه ای نامفهوم زیر لب بزبان آورد لبانش را تر کرد و آنگاه با صدائی آرام و شمرده آغاز سخن نمود : آقای رئیس ، آقایان قضات، من جوانی هستم از همین اجتماع، اجتماعی که شما قضات محترم و شما مردم نیز جز آن هستید . من اکنون به اتهام قتل در پیشگاه عدالت قرار گرفته ام و بالهای طلائی فرشته عدالت را مقابل چشمانم می بینم که به من نوید میدهند عدالت همیشه زنده است .
عدالت!

آری عدالت زنده است و من هم از کسانی که وظیفه سنگین اجرای آن را بعهدده دارند میخوام که بحرفهایم گوش کنند و توجه نمایند و آنگاه حکم به اجرای آن بدهند .

من سواد ندارم . البته این بآن معنی نیست که اصولا درس نخوانده باشم ، نه اینطور نیست ، بلکه میخوام بگویم سوادم بیایه شماها که میخواهید حکم صادر کنید نمی رسد . حق هم دارم ، چون دبیرستان را نیمه تمام گذاشتم ولی با همین سوادم اجبارا خودم دفاع از خودم را بعهدده میگیرم و در آخرین جلسه دادگاه حرفهایم را خواهم زد . من از مردم خجالت میکشیدم که حقایق را بیان کنم ولی اکنون احساس میکنم این اشتباه بود چون مردم نیز جز همین اجتماع هستند . اجتماعی که خیلی زود مرا از دبیرستان فراری داد و همکلاسانم را بمراتب بالا رساند . این حق آنهاست که درس خواندند و من نخواندم و باید سزای خود را ببینم .

من بعد از مدرسه درسهایم را در میان همین اجتماعی که شما مردم تشکیل دهنده آن هستید خواندم و همین اجتماع بود که کمر مرا شکست و من در میان تاریکیهایم نابود شدم . در این اجتماع بود که صدای مردم مظلوم و بی گناه را شنیدم و با آنها هم آهنگ شدم و تصمیم گرفتم همکلاس آنها بشوم و درس بخوانم .

اما این درس ، درسی نبود که احتیاج به معلم و مدرسه داشته باشد چون بزرگترین معلم آن همان اجتماع بود . من و همکلاسهائی که در اجتماع پیدا کرده بودم همه یک تصمیم داشتیم آنهم حقیقت بخشیدن بر رویاهای طلایی جوانی بود ، دلمان میخواست ما نیز مثل افراد با نفوذ و پولدار از لذائذ زندگی بهره بگیریم ، میخواستیم ما نیز با داشتن اتومبیل ، پول و ویلا در ردیف آنان که از این امکانات برخوردار بودند قرار بگیریم .

اما افسوس که ما گناهکار بودیم و گناهمان نداشتن ***** بود و پول ، شاید اگر من نیز از ایندو بهره داشتم امروز جایم در ردیف متمهین نبود و آرزوهای طلایی ام نیز این چنین به گل نمی نشست .

بعضی عقیده دارند در زندگی سرنوشتی وجود ندارد و انسان هرچه میکند خودش به خودش می کند و اگر این تا اندازه ای درست باشد صد در صد نیست . مورچه ای که بعداز بیست بار بالا و پائین رفتن از روی دیوار گندم را به لانه خود میرساند تلاش خستگی ناپذیری برای موفقیت داشته است ولی اگر همین مورچه گرفتار سیل خروشان بشود چه کاری از دستش برمیاید .

من نیز در چنین شرایطی قرار گرفتم و سیل خروشان مرا با خود می برد بدون اینکه حتی امیدی به زندگی داشته باشم ، منتهی من زنده ماندم همانگونه که ممکن است مورچه در میان سیل غران بحسب تصادف به تخته ای بچسبد و از مرگ نجات یابد ، من نیز در دریای اجتماع از مرگ نجات یافتم اما همانگونه که می بینید امروز به عنوان یک قاتل محاکمه میشوم .

از شما خواسته شد که رای قطعی خود را صادر کنید و مرا محکوم نمائید .

چرا ، چون سکوت کردم . آیا کسی اگر نتوانست حرف بزند باید فوراً حکم اعدامش را صادر کنید .

شما بمن بگوئید ، آیا هرکس زبانش بسته شد و نتوانست بخاطر آبرویش از خود دفاع کند باید در دل خاک قرار بگیرد و سنگ فراموشی برویش گذارده شود ؟ ...

شما همیشه دم از عدالت میزنید ولی نمیدانید که دم از عدالت زدن نیز خود نوعی بیعدالتی است .

عدالت !!!

راستی چه کلمه قشنگ و زیبائست ، اما افسوس که در وجود هیچ کس بمعنای واقعی کلمه یافت نمی شود و قانون بشری هرگز نمی تواند آنرا بمعنای واقعی اش اجرا کند !
ای عدالت بخاطر تو سنگ به سینه می زنند و جنجال به راه میاندازند ولی هیچگاه حاضر نیستند اعتراف کنند که بنام عدالت چه جنایتها که مرتکب نمی شوند و چه کارها که نمی کنند !!
امروز نیز بنام عدالت خواسته شد تا در مورد من حکم اعدام صادر شود و مسلما با صدور حکم بنظر شما عدالت اجرا شده است .

گفته شد اجرای حکم اعدام جنایات را کاهش خواهد داد اما بسیار دیده شده صبح یک نفر اعدام شده و شب باز قتلی افتاده است !

امروز در قانون کشورهای مترقی حکم اعدام منسوخ شده و قضات ما نیز باید توجه داشته باشند همه آنانی که بعنوان قاتل در دادگاهها محاکمه می شوند قاتل از مادر زاده نشده اند .
من نمیگویم حکم اعدام را اجرا نکنید من میگویم در اینمورد خوب تحقیق کنید ببینید انگیزه قتل چیست ؟ شما که طبق قانون مجازات عمومی برای هر قاتلی تقاضای اعدام می کنید آیا هیچ فکر کرده اید ممکن است برای شما هم در یک حالت عصبی وضعی پیش بیاید که با یک سیلی شخصی را بکشید ! آیا در اینصورت شما باید اعدام شوید؟ البته اینها را میگویم که موارد قتل ها روشن شود و تحقیق کافی بعمل آید . قانون بنظر من باید برای قاتلین واقعی اجرا شود ، نه برای هر کس که عنوان قاتل به او داده شده است . در حالیکه گناهکار هم نیست !
بهتر است در این موارد مخصوص در قانون تجدیدنظر کامل بعمل آید چون من تنها متهم بقتلی نیستم که در این دادگاه محاکمه میشوم و مسلما بعداز من و قبل از من محاکماتی انجام گرفته و باز هم انجام خواهد گرفت .
همه شما منتظرید که من خودم انگیزه قتل را تشریح کنم در حالیکه این وظیفه شماسست در این موارد واقعا تحقیق کنید بدون اینکه احتیاجی به من داشته باشید .

شما اجرای قانون را بنام عدالت پیروزی بزرگی برای خود میدانید ولی آیا هرگز هیچ فکر کرده اید اگر اشتباه کنید چه خواهد شد ؟ مسلما هیچ!
چون رای صادر کردید و دیگر قابل فرجام نیز نیست ...

ضمنا من اگر این سخنان را بر زبان میاورم مسلما بخاطر خودم نیست بلکه بخاطر کسانی است که در آینده در این دادگاهها محاکمه خواهند شد . باید بفکر آنها بود !!

در این هنگام دادستان بعنوان اعتراض از جایگاه خود برخاست و با صدای بلند رو بر رئیس دادگاه نمود و گفت :

آقای رئیس ، متهم از موضوع خارج شده است . بهتر است بجای حاشیه رفتن اصل مطلب را بیان نماید !

(<http://www.iranpardis.com>)

متهم نگاه بی تفاوتی به دادستان انداخت و گفت :

نه ، من از موضوع خارج نشدم و اصل موضوع بهمین چیزهایی که گفتم بستگی دارد ، مگر نه اینکه من متهم به قتل هستم و باید آخرین دفاع خود را بکنم بنابراین باید به من این آزادی داده شود که ذهن قضات را نسبت به مسائلی که در هر قتلی به یک نحوی پیش میاید روشن کنم بهمین جهت آنچه را که بعنوان حاشیه از آن نام می برید بستگی تام به گفته هایم در این جلسه خواهد داشت و بهمین جهت قویا باید بگویم من از موضوع خارج نشدم .

بهر حال از آقایان قضات میخواهم بآنچه که خواهم گفت توجه نمایند، در حقیقت این سرگذشت من است که به جریان مرگ همسرم کاملاً بستگی دارد و من آن را بعنوان آخرین دفاع در دادگاه بازگو میکنم در حالیکه میتوانم برای تماشاچیان و قضات داستان مردی باشد که امروز زندگی اش نابود شده و باید تا پایان عمر باخاطراتش زنده بماند.

۱۷ سال داشتم و در کلاس پنجم دبیرستان تحصیل میکردم و به آینده خیلی امیدوار بودم و میل داشتم روزی خود را خوشبخت احساس کنم. دلم میخواست هرچه زودتر این دو سال آخر دبیرستان را طی کنم و وارد دانشگاه شوم. زندگی در نظرم زیبا و فرح انگیز می نمود و از محیط مدرسه و زیبایی هایش لذت می بردم و از اینکه حس میکردم بعد از پایان تحصیلاتم مصدر کاری خواهم شد خیلی خوشحال بودم و نزد خود نقشه ها میکشیدم. در آنوقت ها زنگ مدرسه برای من نشاط انگیزترین آهنگ ها بود بخصوص هنگام ظهر چون همزمان با زنگ ما زنگ مدرسه دبیرستان دخترانه پایین تر از مدرسه ما هم شنیده میشد.

هنگام ظهر وقتی دختر و پسر ها باهم تعطیل میشدیم غوغائی در پیاده رو خیابانها براه می افتاد. من از تماشا کردن دخترها لذت میبردم اما همیشه ناخودآگاه سعی میکردم از دخترها دوری نمایم. با اینکه خوش تیپ بودم و ضمناً بطوریکه دوستان پسرم میگفتند بین دخترها هواخواه داشتم هرگز سعی نمیکردم با آنها دوست بشوم، یادم هست حتی چندبار موقعیتی پیش آمد که با چند دختر دوست بشوم ولی خودم اینکار را نکردم!

وقتی پسرهای همکلاسم از عشق دخترها حرف میزدند آنها را مسخره میکردم و به آنها میگفتم در این دوره عشق معنی ندارد و آنان که مرا همکلام خود نمی دیدند دیگر راجع به دخترها نزد من حرفی نمی زدند. اما همین پسرها وقتی دختری به آنها بی وفائی میکرد و یا با پسر دیگری که خوش تیپ تر و پولدارتر از آنها بود طرح دوستی میریخت نزد من میامدند و در حالیکه فوق العاده ناراحت بودند حرفهای مرا تأیید میکردند راستش من به جنس زن و عشق او کوچکترین ایمانی نداشتم و بهمین جهت کلمه عشق در آن زمان برای من مسخره ای بیش نبود! بالاخره بازیهای تقدیر و سرنوشت از یکجا شروع میشود که انسان خودش هم فکرش را نمی کند این بازی برای من هم از یک روز سرد پائیزی آغاز شد ...

آن روز بعد از ظهر برای تماشای یک مسابقه فوتبال به امجدیه رفته بودم نزدیک هشتاد دقیقه بازی را تماشا کردم اما نمیدانم باوجود علاقه شدیدی که به فوتبال داشتم چرا ده دقیقه آخر بازی را نماندم. از میان جمعیت تماشاچی گذشتم و لحظه ای بعد در حالیکه صدای تشویق تماشاگران همچنان بگوشم میخورد از در امجدیه خارج شدم. در خیابان قدم زنان بطرف خانه براه افتادم همچنان که پیش میرفتم و غرق در فکر بودم و برای آینده ام نقشه میکشیدم ناگهان میدانم چطور شد که دریافتم کتابهایم بزمین ریخت. وقتی سربلند کردم دختری را دیدم که مشغول جمع کردن کتابهایم است، باخود گفتم شاید در رویا سیر میکنم.

ولی صدای گرم و گیرای او مرا از این فکر بدرآورد. باعرض معذرت گفت چون ساعت کلاس تقویتی اش که در این خیابان واقع است دیر شده میدوید تا به درسش برسد بهمین جهت نفهمیده تنه زده است!! دختری بود فوق العاده زیبا، با موهای بلوند بلند و چشمان آبی. درست نمیدانستم چه حالی دارم، حرف نمیزدم و مات و مبهوت بی اختیار بچشمانش نگاه میکردم.

او خیلی سریع کتابها را جمع نمود و به من داد خداحافظی کرد و مثل برق چند قدم آنطرفتر بداخل ساختمانی که کلاس اش در آن قرار داشت رفت و از مقابل دیدگانم پنهان گشت.

زیبائی و نگاه جذاب او در من تاثیر زیادی کرده بود بطوریکه از خود بیخود شده بودم قدم هایم بجلو نمی رفت . گویی آنچه که در چند لحظه گذشته بودبراستی برایم رویایی بیش نبود . خواستم تعقیب اش کنم اما دیر شده بود . باگامهایی آهسته آرام و لرزان بطرف خانه براه افتادم وقتی به منزل رسیدم نزدیک غروب بود بدون اینکه مطابق معمول به اطاق مادرم بروم و با او احوالپرسی کنم باطاق خودم رفتم و بعد از بستن در اطاقم بفکر فرو رفتم .

آنشب مادرم هرچه اصرار کرد شام نخوردم . درست نمیدانستم چه حالی دارم . اصرار مادرم نیز برای بحرف آوردن من بیهوده بود . سرانجام نیز کسلی را بهانه کردم و از رفتن به سرمیز شام خودداری کردم . او از اطاق بیرون رفت و من دوباره در افکارم غرق شدم !

همه اش به آن دختر زیبای موبلوند فکر میکردم و آنچه را که اتفاق افتاده بود بنظرم میاوردم . سرانجام چون نتوانستم بعد از ساعتها فکر کردن او را از خاطر ببرم تصمیم گرفتم هرطور شده وی را پیدا کنم ! شب ناآرام و عجیبی بود کسی که همیشه عشق را مسخره میکرد اکنون بخاطر دختری خواب بچشمش نیامد . آنشب با افکاری پریشان بعد از ساعتها بیهوده فکر کردن بر رختخواب رفتم و بفکر این دختر خوابم برد . صبح کمی دیرتر از همیشه بیدار شدم بعد از خوردن صبحانه درحالیکه بدروغ خود را خوشحال نشان میدادم از مادرم بخاطر کسلی شب گذشته عذرخواستم و کتابها را برداشتم و راهی مدرسه شدم . اما مدرسه نرفتم و بجایی که دیروز او را دیدم رفتم . فکر کردم شاید خانه اش همان نزدیکی هاست و ممکن است او را ببینم . ولی این فکر بیهوده بود و من او را ندیدم !

ظهر نیز به خانه تلفن کردم که بخاطر کلاس فوق العاده برای نهار نخواهم رفت و تمام بعدازظهر را نیز آنجا ماندم بازهم او را ندیدم .

هنگام غروب غمگین و ناراحت راه خانه را در پیش گرفتم . آن روز برای اولین بار به مدرسه نرفته بودم و بهمین جهت در طول راه همه اش در این فکر بودم که اگر به خانه مان از طرف مدرسه نامه غایبی بدهند آبرویم خواهد رفت .

ولی راه حلی پیدا کردم . تصمیم گرفتم به پستی مبلغی بدهم که نامه غایبی را بخودم بدهد بهمین جهت عصر آنروز وقتی پستی برای پدرم نامه آورد یک ۵ تومانی به او دادم وخواهش کردم نامه غایبی مدرسه را به خودم بدهد . او هم قبول کرد . از این کار خودم خیلی خوشحال شدم چون بدین ترتیب اگر چند روزی هم مدرسه نمی رفتم مانعی نبود .

روز بعد به همانجا رفتم ولی هرچه منتظر شدم او نیامد ، هنگام عصر به ساختمانی که کلاسهای شبانه در آن قرار داشت سر زدم ولی تلاش من برای پیدا کردن او بعلت نداشتن آدرس صحیح کلاس درسش بدون نتیجه ماند . روزهای سوم و چهارم و پنجم نیز گذشت و من نتوانستم او را پیدا کنم تا اینکه بعدازظهر روز ششم جستجویم ، درست در همان ساعتی که چند روز قبل برای اولین بار او را دیدم در همان محل به او برخورد کردم اما قبل از اینکه بتوانم عکس العملی نشان بدهم او وارد یک مغازه صفحه فورش شد . منتظر ماندم تا او از مغازه بیرون آمد .

بی اختیار بدنم میلرزید، حال عجیبی داشتم. قلبم به شدت میزد روح ام زیر لب آهنگی زمزمه میکرد که نغمات آن برای من نامفهوم بود. شاید این زمزمه، زمزمه عشق بود، جوانی بود، شور بود و احساس. بهر حال نزدیک بود از خوشحالی دیوانه شوم. خودم از حال منقلبی که پیدا کرده بود تعجب میکردم.

باخودم فکر میکردم وقتی از صفحه فروشی بیرون آمد چه بگویم و چطور سر صحبت را با او باز کنم درست در همین لحظه او از مغازه بیرون آمد، زبانه بند آمده بود. او بطرف من میآمد. حالا کاملا به نزدیک من رسیده بود. تکیه به دیوار خیابان فرعی که میخواست او در آن پیچد دادم.

جرات پیدا کردم و گفتم: سلام!

در حالیکه لبخندی ملیح به لب آورد گفت: سلام!

همچنانکه از هیجان به خود میلرزیدم پرسیدم:

تنها هستید؟

بله!

اجازه میدهید کمی با هم حرف بزنیم؟

لبخندی زد و چیزی نگفت.

سکوت او علامت رضایتش بود، بهمین جهت من نیز حرفی نزدم.

آنگاه براه افتادیم. زبان ما فقط نگاه بود...

بعد از مدتی به پیشنهاد او رفتیم توی کافه ای نشستیم.

چشمان خوشرنگ آبی اش موهای بلوند زیبایش مرا کاملا مجذوب کرده بود. صورتش یک کوبه گل بود. لبان

خوش فرم بهی رنگ داشت.

همچنانکه محو تماشای او بودم به حرف در آمد و گفت: چرا حرف نمی زنید، مگر شما میهمان دعوت نکردید، پس

چرا نمی پرسید چی میل داری؟

مثل کسی که تازه از خواب گرانی برخاسته باشد دستپاچه شدم از او معذرت خواهی نمودم و سپس با شرم گفتم

:بخشید، راستی چی میل دارید؟

هرچه شما بخورید.

شما چی میل دارید؟

من معمولا کافه گلاسه میخورم.

من هم همینطور!

آنگاه دستور دو تا کافه گلاسه دادم و چند دقیقه بعد گارسون دو تا کافه گلاسه آورد در حین خوردن کافه گلاسه با

او سر حرف را باز کردم و بعد از کمی که درباره مسائل متفرقه باهم صحبت کردیم من از او درباره دوست پسر یا

نامزدش سوال کردم. او به من گفت که هیچ کدام را ندارد. آنگاه با خوشحالی به او پیشنهاد دوستی دادم.

سکوت کرد و حرفی نزد. ادامه دادم و برایش تعریف کردم که چطور چند روزی به مدرسه نرفتم و بخاطر پیدا

کردن او انتظار کشیدم!

چشمانش حالت شیطانی به خود گرفت و با لبخند در جوابم گفت، او بعلت بیماری چند روزی بکلاس نیامده است و

اظهار داشت او هم در این مدت ب فکر آن روزمان بوده.

با این کلمات نور امیدی در قلبم درخشید اکنون صدای ضربان قلبم را به وضوح می شنیدم برای من که تا بحال با دختری آشنا نشده بودم این لحظات ، فوق العاده سرور انگیز بود ، چنان احساس خوشبختی میکردم که تا آن روز هرگز آنقدر خوشحالی در خود احساس نکرده بودم .

چشمانش برق میزد ، برق مخصوص ، برقی که میکشت ، شاید هم قبل از کشتن میسوزاند و خاکستر میکرد . او برای من مافوق همه می نمود . زیبایی خیره کننده اش ، سحر انگیز و مبهوت کننده بود .

مدت یکساعت از گفتگوی ما در کافه میگذشت که ناگهان متوجه شدم قیافه او تغییر کرد . چشمانش حالت آرام خود را از دست داد و مثل کسی که دچار دل درد شده باشد بخود می پیچید . رگهای صورتش متورم شده بود و سرخی ملیح صورتش جای خود را به کبودی داده بود .

به شدت ناراحت شدم و پرسیدم : حالتان خوب نیست !

لبخندی زورکی به لب آورد و گفت : نه نه چرا ، خوبم .

فقط کمی دچار دل درد شدم ، آنگاه از جا برخاست بعد از معذرت خواهی به دستشوئی رفت و وقتی برگشت حالش تا اندازه ای خوب شده بود .

درحالیکه از تغییر حال او متعجب شده بودم بخیال اینکه شاید هوای داخل کافه باعث شده حالش بد شود پیشنهاد کردم کمی به خیابان برویم قدم بزنیم .

موافقت کرد و بعد از پرداخت صورت حساب از کافه بیرون آمدیم .

از چند خیابان گذشتیم . چند دقیقه بعد در یکی از خیابان های فرعی منشعب از کاخ بودیم . خیابان خلوت بود و صدای قدم های ما در آن طنین می افکند .

آن روز یکی از بهترین روزهای زندگی من بود چون حس میکردم با به دست آوردن او خوشبختی واقعی را به دست آورده ام .

برای کسی که همیشه عشق را مسخره میگرفت این صحنه کاملا رویایی بود و باور نکردنی ، اما بهر حال پیش آمده بود .

در لحظاتی که دستهای سوزان من دستهای لطیف و نرم او را می فشرد او فقط لبخند میزد .

من در حالیکه به تبسم شیرین اش چشم دوخته بودم به او گفتم دوستش دارم ، خیلی زیاد . حتی بخاطر این دوستی حاضرم جانم را نیز بدهم . او نیز اعتراف کرد که دوستم دارد و من هم این خاطره را که از او بیاد دارم برای همیشه در قلبم جای دادم و هرگز فراموش نمی کنم .

شور و احساس بی سابقه ای در وجودم موج میزد از اینکه دختر ایده آل خود را یافته بودم بی نهایت احساس خوشحالی میکردم . او برای من اکنون بتی پرستیدنی بود .

من و او مدت زیادی در خیابان قدم زدیم و وقتی که شب میخواست چادر سیاهش را بر پرده آبی آسمان بگسترده با موافقت او از هم جدا شدیم .

من از بس در مقابل این برخورد و آشنایی گیج و مبهوت بودم که حتی فراموش کردم اسمش را بپرسم و هنگام خداحافظی او خودش این موضوع را بمن یادآوری کرد و گفت : اسم من رویا است و در سال اول دانشکده حقوق مشغول تحصیل هستم .

من هم خودم را معرفی کردم و گفتم اسم من بهمن است و در دبیرستان تحصیل میکنم .

آنگاه دستهایمان بر روی هم قرار گرفت و چشمان مشتاقمان با هم تلاقی کرد و بعد از لحظه ای مکث هر دو بر خلاف میل امان از هم جدا گشتیم و در حالیکه قول دادم فردا او را بینم راهی خانه شدم اما خاطره فراموش نشدنی آن روز همچنان در قلبم ماند .

فردای آن روز را من به مدرسه نرفتم و برای دیدن رویا یکسر بطرف دانشگاه براه افتادم . در میان راه به برخورد آن روزمان فکر میکردم از طرفی متوجه شدم که او با توجه به اینکه سال اول دانشگاه است ظاهرا سن اش نیز می بایست از من بیشتر باشد اما من به این چیزها اهمیت نمی دادم .

من احساس میکردم رویا را دوست دارم و برایم مهم نبود که او از من بزرگتر یا کوچکتر باشد . در حالیکه غرق فکر به او بودم نیمساعت بعد مقابل در ورودی دانشگاه رسیدم و چون دانشگاه تعطیل شده بود و دانشجویان برای نهار میرفتند بهتر این دیدم که در جلوی ورودی دانشگاه که نزدیک دانشکده رویا بود منتظرش بمانم .

در همان لحظات انتظار بود که ناگهان صحنه باورنکردنی را در مقابل دیدگانم مشاهده کردم .

در اینوقت ماشین کارمن قرمز رنگی که از خیابان دانشکده عازم خروج از در دانشگاه بود هنگام ترمز جلوی در دانشگاه توجه من را که فکر میکردم اشتباه میکنم بخود جلب کرد .

این اتومبیل دو سرنشین داشت . جوان ناشناسی که عینک دودی رنگ به چشم داشت و سرنشین دیگر را نیز من خوب میشناختم او هم کسی جز رویا عشق من نبود !

وقتی یقین پیدا کردم اشتباه نمی بینم از اینکه رویا را سوار بر اتومبیل با مرد غریبه ای مشاهده کردم زندگی در نظرم تیره و تار شد . برای چند لحظه کنترل خود را از دست دادم حتی حال این را نداشتم که آنها را تعقیب کنم تنها شماره اتومبیل را توانستم یادداشت نمایم سپس تصمیم گرفتم هر طور شده ته و توی قضیه را در بیاورم .

بهمین جهت بعد از اینکه دانشجویان از دانشگاه خارج شدند و حیاط دانشگاه خلوت شد وارد خیابان دانشکده ای که رویا در آنجا تحصیل میکرد شدم و مستقیما بطرف کلاسهای دانشکده مزبور رفتم بعد از پرسش از چند دانشجو با نشانی هایی که دادند کلاس رویا را پیدا کردم وقتی به نزدیک در کلاس رسیدم از فراش پیری که مامور نظافت کلاسها بود راجع به رویا سوالاتی کردم .

فراش پیر که ابتدا سماجت و پرچانگی من به تنگ آمده بود جوابهای بی سروتهی به من میداد اما وقتی چند تومانی کف دستش گذاشتم خنده ای کرد و گفت : ببخشید من درست متوجه سوالات شما نشدم هرچه میخواهید پرسید قربان ! تا آنجا که اطلاع داشته باشم راهنمایی تان میکنم .

نشانی های رویا را دادم و فهمیدم که او رویا را خوب میشناسد .

آنگاه خودم را خواستگار او جا زدم و گفتم چون میخواهم قبل از ازدواج در مورد رویا تحقیق کنم هرچه در مورد او میدانم به من بگوید .

چون ناراحت و کنجکاو بودم ابتدا سعی کردم صاحب اتومبیلی را که رویا سوار بر آن بود بشناسم و بریا اینکه قبل از هر چیز این موضوع برای من روشن شود به فراش پیر گفتم راستی من هم اکنون رویا را در یک اتومبیل کرمان قرمز دیدم .

ماشین کارمن قرمز متعلق به کیست ؟

لحظه ای مکث کرد و سپس گفت : صاحب آن احمد - ف دانشجوی همکلاسی رویا است که پدرش از ثروتمندان مشهور میباشد و خودش نیز جوان متنفزی است .

در حالیکه زیر لب چند فحش نثار احمد - ف کردم راجع به خود رویا از اوسوالاتی نمودم ... لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت : بطوریکه بچه ها میگویند رویا دوست احمد است و آنها اکثر ساعات روز باهم هستند .

شایع است که احمد هروئینی بود و رویا را نیز به هروئین مبتلا کرده و رویا هم برای اینکه از احمد هروئین بگیرد مجبور است بدوستی خود با او ادامه بدهد .

احمد سال گذشته بر اثر معاشرت با دوستان ناباب در خارج از محیط درس معتاد به هروئین شد و چون پدرش به او پول کافی برای تهیه هروئین نمی داد مجبور شد در یک باند مواد مخدر فعالیت کند که مسئولین دانشگاه فهمیدند او را اخراج کردند .

اما پدر احمد بخاطر حفظ آبرویش جلوی اعتیاد او را گرفت و وی را در بیمارستانی بستری کرد تا اعتیادش را ترک نمود و سپس با سپردن تعهد مجدداً به ادامه تحصیل در دانشگاه پرداخت .

اما کم و بیش شنیده میشود که باز هم احمد معتاد شده و اعتیاد رویا را به هروئین نیز او باعث شده است .

از شنیدن حرفهای فراش پیر بدنم به لرزه افتاد و پاهایم سست شد و احساس کردم نزدیک است زمین بخورم . با عجله از فراش پیر خداحافظی کردم و تلوتلو خوران از ساختمان دانشکده بیرون امدم .

باد ملایمی میوزید ، میان برگها نجوا میکرد و به صورتم میزد حالا حالت شخص سستی را پیدا کرده بودم که هر آن امکان زمین خوردنش میرفت .

به هر زحمتی بود خود را به خیابان رساندم . برای یک لحظه اولین روز ملاقاتمان را بنظر آوردم . تازه فهمیدم که آن روز چرا رویا در کافه حالش دگرگون شد .

پس او معتاد به هروئین بود و من این را نمی دانستم .

احساس کردم زندگی رویا در خطر است و من باید هر طور شده او را از این اعتیاد خانمان برانداز نجات بدهم . من رویا را از صمیم قلب دوست داشتم و امکان اینکه او را از دست بدهم برایم وجود نداشت حال که حقیقت را فهمیده بودم بدون اینکه بگذارم او متوجه شود می بایست نجاتش بدهم .

اکنون او هر لحظه رو به نابودی میرفت و دیر یا زود او تسلیم مرگ میشد در آنصورت من نیز باید می مردم . غوطه در این افکار درهم بخانه رسیدم .

از خانه تلفنی با رویا تماس گرفتم او منزل بود و من بدون اینکه اشاره به رفتن خود به دانشگاه بکنم قرار گذاشتم ساعت چهار بعدازظهر فردا او را درکافه تریایی در خیابان نادرشاه ببینم .

بعد از قطع تلفن بفکر فرو رفتم افکار عجیبی از هروئینی بودن رویا مرا رنج میداد . به هر ترتیب بود تا ساعت چهار بعدازظهر فراد صبر کردم در این ساعت با تاکسی به کافه تریایی مزبور رفتم .

رویا چند دقیقه دیرتر آمد از جای خود برخاستم و درحالیکه سعی میکردم اجباراً بخندم تعارف کردم نشست .

گفتم : دیر کردی ؟

معذرت میخواهم چون کاری داشتم چند دقیقه دیر شد .

خوب چی میخوری .

بستنی

خیلی خوب

بگارسون دستور بستنی دادم آنگاه رویا صحبت کنیم ، قبول کرد .

از کافه تریا بیرون آمدیم و وارد خیابان رامسر شدیم .

خورشید آخرین بقایای خون آلود خود را در پس کوهها مخفی می نمود و غروب با زیبایی دلپذیرش آغاز میشد .

من و او قدم زنان از خیابان رامسر بطرف خیابان ثریا پیچیدیم . در درون من جنگ شدید حکمفرما بود حس میکردم دلم بحال رویا میسوزد . اما نه این دلسوزی نبود بلکه به او علاقه داشتم و همین علاقه مرا وادار به نجات رویا میکرد .

سرانجام تصمیم گرفتم این موضوع را با خود رویا مطرح کنم تا شاید با کمک خودش راه حلی برای رفع اعتیادش پیدا کنیم . وقتی جریان را به او گفتم از تعجب مات زده شده بود . اشک در چشمانش حلقه زده بود و بغض گلوش را میفشرد از اینکه دانست من تمام جریان را میدانم ناراحت شد .

اما من به او اطمینان دادم فقط از اینجهت جریان را مطرح کردم که دوستش دارم و میخواهم کمک اش کنم به او قول دادم که تا پای جان برای نجاتش کوشش خواهم کرد . در ضمن خواهش کردم که از این پس سوار اتومبیل احمد نشود و بخاطر گرفتن هروئین به دوستی اش با او ادامه ندهد . او به من قول داد اینکار را خواهد کرد و این قول برای من مستند بود .

بعد از آن روز رویا بطرز محسوسی تغییر رویه داد در تحقیقاتی که من کردم پی بردم او دوستی اش را با احمد قطع کرده است و به تهدیدات احمد نیز وقعی ننهاده است .

چون رویا معتاد به هروئین بود و ترک اعتیادش باین زودی ممکن نبود با مقدار پولی که از پدرش میگرفت و پولی که من در اختیارش میگذاشتم هروئین میخرید و میکشید . اما سعی میکرد هر روز کمتر از روز قبل هروئین بکشد تا ترتیب ترک اعتیادش را بدهم . من از وضعی که پیش آمده بی نهایت رضایت را داشتم و مطمئن بودم با رویه ای که او در پیش گرفته بود میتواندست هرچه زودتر هروئین را ترک کند و آنوقت میتوانستیم با هم زندگی خوشی را شروع کنیم .

در همین گیرودار ، دارودسته احمد نیز بیکار نشستند آنها برای انتقام گرفتن از رویا جریان را به پدر وی اطلاع دادند . پدر رویا که مرد پولدار و نزول خواری بود اصولا تا آن روز به زندگی رویا کوچکترین توجهی نداشت . او مردی بود نزول خوار و بیش از همه به کسب و کارش اهمیت میداد . فوق العاده مستبد بود و وقتی جریان اعتیاد دخترش با خبر شد مثل هزاران پدر بی توجه دیگر تنها کاری که کرد قطع پول روزمره رویا بود . این مرد بجای اینکه به فکر نجات رویا باشد بیخیال خودش با قطع پول روزمره اش میخواست که او اعتیادش را ترک کند !!

رویا وقتی این جریان را برای من بازگو کرد به او قول دادم که هرطور شده بی پولش نخواهم گذاشت ، بهمین جهت با پولی که من به رویا میدادم او دیگر احتیاجی به پول پدرش نداشت و پدر ابلهش نیز فکر میکرد به این ترتیب اعتیاد از سر دخترش میافتد .

اکنون من و رویا اغلب روزها در مواقع بیکاری همدیگر را ملاقات میکردیم و وقتمان در کنار هم میگذشت . روزها و ماهها پشت سرهم سپری میشد و فصل امتحانات نزدیک میگردد . من به توصیه رویا با تلاش زیاد شروع به درس

خواندن کردم و سعی نمودم هرطور شده عقب ماندگی ام را جبران کنم ، رویا نیز در دروسم مرا کمک میکرد . بدین ترتیب من توانستم با موفقیت امتحانات پایان سال را بگذرانم و با نمرات عالی قبول شوم .
رویا وقتی از موفقیت من با خبر شد از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید حالا من و آنقدر بهم نزدیک بودیم که غمها و خوشبایمان نیز بهم مربوط میشد . من و او یک روح در دو بدن بودیم .
چند هفته بعد امتحانات رویا نیز تمام شد و او نیز با نمرات درخشان قبول شد ، اکنون من از موفقیت او شاد بودم و او از موفقیت من !

هنگامیکه تعطیلات تابستانی آغاز شد پدر رویا که فکر میکرد با ندادن پول به دخترش توانسته باعث ترک اعتیاد او بشود بیخیال خودش برای کمک بیشتر به ترک اعتیاد رویا تصمیم گرفت او را به باغ خودشان در میگون نزد مادر بزرگش بفرستد .

رویا وقتی این موضوع را به من اطلاع داد خیلی خوشحال شدم چون منم میتوانستم در میگون در باغ عموم تعطیلات تابستان را سرکنم . در آنجا میتوانستم بیشتر با رویا باشم .

بالاخره اینکار عملی شد و من او هرکدام بفاصله چند روز به میگون رفتیم .

از فردای آن روز من و رویا روزهای خوشی را در کنارهم آغاز کردیم هر صبح بکوه نوردی ، گردش در باغها ، بازیهای دسته جمعی با دختران و پسران بیلاق ، و خلاصه تفریحات مختلف می پرداختیم و به این ترتیب هر روز بیشتر از روز قبل بهم علاقمند میشدیم .

روزهای گرم و طولانی تابستان پشت سرهم سپری میشد و زندگی در مسیر عادی خود پیش میرفت . تا اینکه یک روز به من اطلاع دادند پدرم مرا به تهران خواسته به همین جهت با عجله از رویا خداحافظی کردم و در حالیکه او هنگام بدرقه بخاطر رفتن من اشک میریخت قول دادم عصر هر طور شده برگردم آنجا را ترک کردم .

وقتی از میگون به تهران رسیدم یگراست به منزلمان رفتم ، در آنجا وضع غیرعادی بود همه چیز با گذشته فرق کرده بود . اجتماع زیادی از فامیل در خانه ما دیده میشد همه ماتم زده بودند و جشمانشان گریان . در اینجا بود که من با حقیقت تلخی مواجه شدم و بزودی فهمیدم که ...

مادرم برای همیشه چشم از جهان فرو بسته است .

از شنیدن خبر مرگ مادرم بشدت به گریه افتادم و بیحال شدم بطوریکه چند نفر از بستگانمان کمک کردند و مرا بهوش آوردند . اکنون عزیزترین عزیز زندگیم را از دست داده بودم و نمیدانستم سرنوشتم بعد از مرگ او بکجا خواهد انجامید !

مرگ مادرم وضع مرا دگرگون کرد و مسیر سرنوشتم را تغییر داد بعد از مرگ او من دیگر به مدرسه نرفتم و چون شش ماه بعد پدرم هم با زن دیگری ازدواج کرد زندگی در آن خانه برای من جهنم شد .

شاید اگر پدرم در حیات مادرم زن میگرفت اینقدر ناراحت نمیشدم ولی چون بعد از مرگ مادرم آنهم به فاصله شش ماه از فوت او اقدام به اینکار نمود نفرت عجیبی از او در دل پیدا کرده بودم !

اکنون تنها امید من در دنا رویا بود بهمین جهت تصمیم گرفتم حال که سرنوشت با مرگ مادرم مسیر زندگیم را عوض کرد با رویا عروسی کنم و بعد از ترک اعتیادش یک زندگی آرام و مرفهی تشکیل بدهیم .

با این فکر بخاطر تشکیل زندگی با وجودیکه از پدرم دلخوشی نداشتم از او خواستم که برای من کاری پیدا کند چند هفته بعد پدرم برایم کار پیدا کرد و به توصیه او در یک شرکت ساختمانی در قسمت حسابداری مشغول به کار شدم .

من از کار خود راضی بودم و سعی میکردم روسای شرکت نیز از من راضی باشند بهمین دلیل در نهایت امانت و صداقت توانستم در اندک مدت ترقی کنم و رئیس صندوق شرکت بشوم . بدین ترتیب وضع خود را سرو سامان بخشیدم و درآمدم هم اکنون برای تشکیل خانواده کافی بود .
از حقوقی که می گرفتم هم به رویا میدادم و هم خودم خرج میکردم .
اکنون تنها مشکل من اعتیاد رویا بود و من برای اینکه با او ازدواج کنم می بایست وی ترک اعتیاد کند . بهمین جهت یک روز که برای گردش با او بیرون رفته بودیم میان راه به او پیشنهاد کردم به بیک بیمارستان خصوصی برویم تا پزشکان او را معاینه کنند و بینم چقدر برای ترک اعتیادش پول لازم است .
رویا پذیرفت و به اتفاق به یک بیمارستان خصوصی رفتیم پزشک مدیر بیمارستان بعد از معاینه رویا گفت که ده هزار تومان پول میگیرد تا او را معالجه کند . تلاش من برای تخفیف بیهوده بود ، پزشک گفت چون مدت زیادی از اعتیاد رویا میگذرد باید خون او را عوض کنند ، بحث کردن را بیهوده دیدم از مدیر بیمارستان خداحافظی کردیم و از بیمارستان خارج شدیم میان راه بعد از یک محاسبه ساده متوجه شدیم دو سال وقت لازم است تا من این پول را پس انداز کنم و در این دو سال ممکن است اتفاقات و حوادث تازه ای باعث شود من و رویا از هم جدا شویم به همین دلیل من تصمیم گرفتم هر طور شده پولی را که برای بستری و ترک اعتیاد او لازم است به نحوی تهیه کنم .
از فردای آن روز من تلاش برای فراهم کردن پول بستری شدن رویا را آغاز کردم ، به هر جا که می توانستم سر زدم و نزد تمام دوستان صمیمی ام رفتم ولی از همه جا نا امید شدم در اینوقت بفکرم رسید که نزد خواهر بزرگم در شیراز بروم . خواهرم در شیراز زنی سرشناس و پولدار بود او می توانست در این مورد به من کمک کند . شوهر خواهرم سه سال قبل در یک حادثه اتومبیل جان سپرد و چون آنها صاحب اولاد نبودند و ضمنا وارثی نیز نداشت تمام ثروتش به خواهرم که تنها همسرش بود رسید . خواهرم بعد از مرگ شوهرش همسر اختیار نکرد و در شیراز مجرد زندگی میکرد و از درآمد املاک و پول بی حدی که از شوهرش برای او باقی مانده بود روز میگذراند ، او میتوانست به من پول بدهد .

این بهتری نراه بود بهمین جهت من جریان را تلفنی به رویا اطلاع دادم و آنگاه به قصد خانه خواهرم عازم شیراز شدم . وقتی به آنجا رسیدم نزدیک سحر بود . از اتوبوس پیاده شدم . هوا سرد و بارانی بود ابرهای سیاه به طور پراکنده آسمان را در بر گرفته بود . با دلی غمگین و ناراحت به طرف خانه خواهرم براه افتادم در خیالم رویا را میدیدم که با لباس سفید غرق در ملیله و مروارید دستپایش را به سوی من دراز کرده و لبخند میزند و من نیز به او نوید میدهم که از این اعتیاد خانمان برانداز نجاتش خواهم داد . درست نمیدانم چقدر در این حال بودم ، ناگهان متوجه شدم که مسافت بین گاراژ تا خانه خواهرم طی شده است .

ساعت نزدیک پنج بود که من مقابل منزل خواهرم بودم آهسته دستهای سردم را از جیب شلوارم بیرون آوردم و انگشتم را بروی زنگ گذاشتم ، مدت سه دقیقه چندین بار زنگ زدم تا اینکه کلفت خواهرم از خواب برخاست و آمد در را برویم باز کرد .

مرا شناخت . سلام کرد و در حالیکه از دیدن من در آنوقت صبح متعجب شده بود بداخل خانه راهنمایی ام کرد .

بدون اینکه به تعجب کلفت مزبور اهمیت بدهم یگراست به اطاق خواهرم رفتم او که به صدای زنگ از خواب بیدار شده بود با دیدن من خوشحال شد و در آغوشم گرفت و بعد از احوالپرسی و جویا شدن از حال بستگان چون من خسته بودم صلاح ندیدم فعلا در مورد تقاضای خود حرفی بزنم. بهمین جهت جایی برایم آماده کردن تا استراحت کنم درست نمیدانم چند ساعت خوابیدم اما وقتی از خواب بیدار شدم ساعت نزدیک دوازده ظهر بود از جا برخاستم و بعد از شستن سرو صورت غذا خوردم و به اطاق خواهرم در اطاق میهمانخانه به صحبت نشستیم. من بعد از مقدمه کوتاهی در مورد وضع راه و خستگی فوق العاده ام اصل مطلب را برای او مطرح کردم و برایش شرح دادم که چگونه با رویا آشنا شدم وضع او چطور است و از میزان پولی که لازم داشتم با او گفتگو کردم.

خواهرم ابتدا لبخندی به لب آورد و من خوشحال شدم که پول را خواهد داد اما ناگهان چهره اش در هم رفت و گفت:

راستی چقدر پول لازم داری؟

ده هزار تومان!

در حالیکه قیافه حق به جانبی گرفت گفت: تو برادر من هستی و من میل دارم به تو کمک کنم اما متاسفانه این مبلغی را که تو میگوئی در دسترس ندارم اگر میخواهی سه هزار تومان به تو بدهم و بقیه را نیز تا شش ماه دیگر برایت بفرستم در غیر اینصورت برای من مقدور نیست این مبلغ را پرداخت کنم.

حرفهای خواهرم نزدیک بود دیوانه ام کند او با این جوابی که به من داد تمام امید و آرزوهایم را بیاد داد من با قلبی پر از امید و آرزو نزد او آمدم ولی او مرا مایوس کرد.

در آن موقع بود که به ثروتمندان حسد بردم، دلم میخواست من هم پولدار بودم و می توانستم با پول به تمام آرزوهایم برسم ولی افسوس که من پول نداشتم.

در دل بخدا گفتم که چرا عده ای آنقدر دارند که نمی توانند نگهدارند و برخی آنقدر محتاجند که حتی نان شب هم ندارند و گرسنه سر بر بستر خواب میگذارند اما حتی برای این سوال نیز جواب قانع کننده ای نیافتم با ناامیدی غرق در افکار پوچ از خواب رویایی که هنگام ورود به شیراز برای خود دیده بودم بیرون آمدم و بعد از خداحافظی خشک و سرد از خواهرم و کلفت اش بدون اینکه به تعارف او برای ماندن در شیراز اهمیتی بدهم از منزل او خارج شدم. مدتی در خیابانهای شیراز بدون هدف قدم زدم و بالاخره با ناامیدی در حالیکه فوق العاده، ناراحت و مغموم بودم سوار اتوبوس قراضه ای شدم و به تهران برگشتم.

وقتی به تهران رسیدم دیر وقت بود و ساعت کار شرکت گذشته بود به همین جهت تلفنی به رئیس شرکت اطلاع دادم که به علت بیماری نتوانستم سرکار حاضر شوم و بعد از ظهر با کار فوق العاده این غیبت را جبران خواهم کرد. بعد از این تلفن مجددا در تهران به هر جا که می توانستم پول تهیه کنم سر زدم اما متاسفانه نتوانستم نتیجه بگیرم.

ناامیدی مثل خوره تمام وجودم را سوراخ کرده بود و حس می کردم نزدیک است روح از کالبدم پرواز کند و جسم خسته ام را به دست فراموشی بسپارد. اما نه، هرگز اینطور نشد. من نمردم مقاومت کردم و کوشش برای اینکه سرانجام پیروز شوم. من زنده ماندم تا طبیعت باز هم بازی خود درباره من ادامه بدهد و سرنوشت هر آنچه میخواهد بسرم بیاورد.

بعدازظهر آنروز با ناراحتی به شرکت رفتم و در اطاق کارم با حالی زار و پریشان پشت میز نشستم و مشغول کار شدم. چون کارهایم بعلت مسافرت شیراز عقب افتاده بود بعد از تعطیل شدن شرکت و رفتن کارمندان بخاطر انجام کارهای عقب مانده و جبران غیبت ام در شرکت ماندم.

وقتی همه رفتند و جز سرایدار شرکت کسی نماند من به بررسی کارهای عقب مانده پرداختم و بعد از اتمام کار خواستم از اطاق خارج شوم که نیروی مرموزی مرا بر صندوق کشانده!

اسکناسها در مقابلم داخل صندوق به من چشمک میزدند و در خیالم رویا را میدیدم که نجاتش به این پولها بستگی دارد و ملتسانه به من میگوید مرا نجات بده، هرکاری میکردم این صدای مرموز و گنگ را در ضمیرم خاموش کنم قادر نبودم. پولها روبرویم بود اما قدرت برداشتن نداشتم.

با خود فکر کردم اگر پولها را بردارم رسوایی بزرگی گریبانگیرم میشود بعلاوه برای کسی مثل من که مورد اعتماد صاحب شرکت بودم اینکار چندان خوش آیند نبود.

اما سرانجام در یک حالت بحرانی بدون اینکه قدرت فکر کردن داشته باشم مقدار پولی را که لازم داشتم از صندوق برداشتم و از شرکت خارج شدم.

با خود فکر میکردم چون خودم حسابدار هستم میتوانم مدت یک هفته این موضوع را کتمان کنم و بگذارم جریان را بفهمند ضمنا امیدوار بودم که در این مدت بتوانم هرطور شده این پول را تهیه کنم و سرجایش بگذارم همین امید واهی بود که باعث شد من دست به سرقت پول از صندوق شرکت بزنم.

صبح روز بعد خیلی زود با بیم وامید پولها را برداشتم و بخانه حمید دوست صمیمی ام رفتم.

حمید یکی از دوستان صمیمی من بود پدر او تعداد زیادی باغ و ملک در اطراف تهران داشت و حمید املاک پدرش را اداره میکرد. او در بسیار از مواقع به من کمک کرده بود و حتی بخاطر دادن پولی که برای بستری شدن رویا در بیمارستان میخواستم خیلی تلاش کرد تا از پدرش بگیرد اما موفق نشد.

من و حمید با هم خیلی صمیمی بودیم و از همان کوچکی سرهایمان را بهم می گفتیم و از هم راهنمایی میخواستیم. حمید ظاهرا پسر خوبی بود ولی شدیداً از پدرش حرف شنوی داشت چون در غیر اینصورت پدرش پولی به او نمی داد، اما با تمام این تفصیلات او ظاهراً برای من دوستی مهربان و خوب بود.

آن روز صبح زود وقتی من زنگ خانه حمید را به صدا در آوردم نوکرشان در را باز نمود سلام کرد و من بعد از دادن جواب سلام او یکراست به اطاق حمید رفتم.

او تازه از خواب بیدار شده بود با دیدن من تعجب کرد گفتم موضوع مهمی برایم پیش آمده آنگاه بدون مقدمه

جریان را برایش شرح دادم. حمید بعد از شنیدن جریان اصرار کرد که هرچه زودتر پول را صندوق شرکت

برگردانم. او به من قول داد که در عرض مدت کوتاهی این پول را تهیه کند. من به او اطمینان دادم تا تهیه پول

میتوانم این موضوع را پنهان نگهدارم تا او پول را تهیه کند و آن را به صندوق برگردانم. حمید زیاد اصرار ورزید

پول را برگردانم و به من گفت ممکن است جریان برملا شود و ترا به عنوان دزد تحویل دادگستری بدهند.

من به او اطمینان دادم کار به اینجا نخواهد کشید اگر او هم نتواند پول را تهیه کند پدرم وقتی از ماجرا مطلع شود

تمام پول را به شرکت خواهد پرداخت و چون رئیس شرکت با پدرم دوست صمیمی است موضوع منتفی خواهد شد.

اما حمید به من گفت: تو دیوانه ای، تو داری بخاطر یک دختر هرثوئینی بی ارزش موقعیت و آبروی خودت را به

خطر می اندازی بهتر است این کار را نکنی!

من با فریاد حرفش را نیمه تمام گذاشتم و به او گفتم من اینکار را کردم و از تصمیم خود نیز برنخواهم گشت .
حمید وقتی اصرار بی حد مرا دید از مخالفت خود دست برداشت و دیگر حرفی نزد .

روز بعد با دلهره و اضطراب به شرکت رفتم و به هر وضعی بود بدون اینکه بگذارم کسی متوجه جریان شود مشغول کار شدم . بعد از اتمام کار هنگامیکه شرکت تعطیل شد یکراست به سراغ رویا رفتم . او را از همیشه زیباتر و جذاب تر یافتم . وقتی نگاهش با نگاهم تلاقی کرده احساس کردم ، قلبم از هیجان به خود میلرزد . گوئی در مقابل قدرت عشق او خرد شده بودم . با خود میگفتم در مقابل اینهمه معصومیت و محبت که در وجود رویا هست جان هم ارزش ندارد . با خوشحالی دستم را بر موهای زیبایش کشیدم و سپس در مورد تهیه پول داستانی سرهم کرده و گفتم که آن را توسط یکی از دوستانم به دست آوردم . در حالیکه با شک و تردید مرا می نگرست اصرار زیادی کرد که بداند من این پول را چگونه تهیه کردم اما من در مقابل سوالاتش موضوع را به شوخی بر گزار میکردم و او سرانجام وقتی اصرار را بیفایده دید تسلیم شد و با هم قرار گذاشتیم که عصر همانروز به اتفاق حمید به بیمارستان خصوصی که قرار بود او در آنجا بستری شود برویم و ترتیب کارها را بدهیم .

رویا در حالیکه سخت خوشحال بود از من تشکر کرد . از اینکه او را اینهمه خوشحال و امیدوار می دیدم کوچکترین اهمیتی به کاری که کرده بودم نمی دادم خوشحالی او برای من یک دنیا ارزش داشت من و او در آنجا بستری شود برویم و ترتیب کارها را بدهیم .

رویا در حالیکه سخت خوشحال بود از من تشکر کرد . از اینکه او را اینهمه خوشحال و امیدوار میدیدم کوچکترین اهمیتی بکاری که کرده بودم نمیدادم خوشحالی او برای من یک دنیا ارزش داشت من و او میتوانستیم بعد از ترک اعتیادش زندگی تازه ای را آغاز کنیم بعد از این صحبت ها چون ظهر نزدیک بود ، پیشنهاد کردم که نهار را در رستورانی صرف کنیم قبول کرد به اتفاق به رستورانی رفتیم و نهار را در آنجا خوردیم ، سپس به سینما رفتیم بعد از آن رویا را به خانه رساندم و قرار شد بعد از ظهر رویا به خانواده اش بگوید برای یک گردش دسته جمعی به اتفاق دانشجویان همکلاس اش به شهرستانهای ایران برای مدت تقریباً طولانی مسافرت می کند و آنگاه جلوی همان سینما منتظر باشد تا به اتفاق هم به بیمارستان برویم .

ساعت با زدن شش ضربه باز هم به تیک تیک خود ادامه میداد که با عجله لباسهایم را پوشیدم و به حمید نیز تلفن کردم و به محلی که با رویا قرار داشتم بیاد آنگاه از خانه خارج شدم .
وقتی به محل مزبور رسیدم رویا قبل از من آمده بود اما هنوز از حمید خبری نبود در همین وقت صدای ترمز خشک یک تاکسی رنگ و رو رفته سکوت را شکست و لحظه ای بعد حمید از آن پیاده شد .

بعد از معرفی رویا و حمید به هم هر سه به طرف بیمارستان که نزدیک همان محل بود به راه افتادیم . حدود ساعت ۵ و ۶ ما در بیمارستان بودیم مسئول اطلاعات ما را به سالن انتظار راهنمائی کرد و جریان را تلفنی به دکتر اطلاع داد چند دقیقه بعد دکتر نزد ما آمد و ما را به اطاقش راهنمائی نمود .

بعد از صحبت زیاد بین ما و دکتر توافق شد که رویا را بستری کنند آنگاه پول بستری شدن رویا را پرداخت کردم و ضمناً مقداری هم بخود رویا پول دادم تا خرج کند . به دکتر سفارش کردم که از رویا خوب مواظبت کنند دکتر نیز قول داد که حداکثر کوشش خود را جهت جلب رضایت رویا خواهد کرد و ترتیبی خواهد داد که او به راحتی اعتیادش را ترک کند .

در این وقت دکتر ما را به اتاقی که رویا در آنجا می بایست بستری شود راهنمایی کرد و تنه‌ایمان گذاشت ، حمید نیز به بهانه ای از اتاق خارج شد و من و رویا در اتاق ماندیم .
 وقتی تنها شدیم رویا ناگهان زد زیر گریه و خود را در آغوشم رها کرده و آنگاه لبانم بر روی لبهای او قرار گرفت و در آغوش هم فرو رفتیم . بدنش گرم و سوزان بود و چشمانش اشک آلود ، چهره اش حالت عجیبی به خود گرفته بود . برای من لحظه ای بود غیر قابل تحمل به حدی که بی اختیار احساس کردم من نیز دارم گریه میکنم .
 اشکهای من بر روی صورت او میریخت و اشک او به روی صورت من . همدیگر را می بوئیدیم گوئی طاقت جدایی از هم را نداشتیم .

لحظاتی چند بدین حال گذشت وقتی بحال عادی برگشتیم که لحظه وداع فرا رسیده بود .
 در اینوقت وحید نیز به داخل اتاق آمد و برای اینکه من بیش از این ناراحت نشوم رویا از من خواست هرچه زودتر بیمارستان را ترک کنیم با وجودیکه قبلا مایل نبودم رویا را در چنین شرایطی تنها بگذارم بر اثر اصرار بی حد خودش به اتفاق حمید از او خداحافظی کردم و از اتاق بیرون آمدیم .
 رویا برای بدرقه ما کنار در اتاق آمد و به دیوار تکیه داد و نگاهش را در مسیر حرکت ما متمرکز کرد . وقتی در انتهای سالن میخواستیم از مقابل دیدگانش ناپدید شویم صدای او در راهرو طنین افکند که گفت بهمن به من سر بزن زود به زود ! بمن سر بزن زود به ...

گریه مجالش نداد . بداخل اتاق رفت و من صدای بسته شدن در اتاق را شنیدم ، نمیدانم چه حالی پیدا کردم اما صورتم از اشک خیس شده بود .

دیگر قدرت حرکت نداشتیم . در حالیکه حمید کمکم کرد از در خروجی سالن بیرون آمدیم .
 هنگامیکه از حیاط بیمارستان خارج شدیم شب فرا رسیده بود و ستارگان در آسمان مشغول چشمک زدن بودند . حمید دوست صمیمی ام که متوجه شده بود من به شدت ناراحت و نگرانم به دلداریم پرداخت . آنشب برای من سیاه تر از همه شبهای خدا بود . درحالیکه از بستری شدن رویا قلبم راضی شده بود اما خود را بخاطر سرقتی که کرده بودم بیچاره حس میکردم . اکنون من در یک وضع بحرانی بودم و نمیدانستم عاقبت کار به کجا می انجامد چون پدرم مرا به شرکت معرفی کرده بود نمی توانستم حدس بزنم اگر جریان فاش شود چه خواهد شد . برای مردی که در تمام عمرش شرافتمندانه زندگی کرده بود دزدی بهر حال دزدیست خواه بخطر نجات یک انسان خواه بخاطر تأمین زندگی !

این افکار مرا به شدت رنج میداد ولی چاره ای نبود می بایست خودم را به دست سرنوشت بسپارم برای من آنچه که در این مدت اتفاق افتاده بود یک داستان بود که کسی از پایان آن اطلاع نداشت !
 غرق در این افکار درهم و ناراحت کننده به اتفاق حمید مدتی بدون هدف در خیابان پرسه زدم و سرانجام در حالیکه به شدت ناراحت بودم و دلداریهای حمید نیز نتوانسته بود مرا آرام کند از او خداحافظی کردم و بخانه برگشتم .
 یکسره باطاق ام رفتم و از شدت خستگی و ناراحتی خودم را بر روی تختخواب رها کردم به فکر فرو رفتم . باد سردی میان شاخه ها زوزه میکشید و به شیشه ژنجره سر میکوفت .

من بیحال و اندیشناک در فکر فرو رفته بودم و سرانجام نیز از فکر کردن خسته شدم و با همان افکار درهم و نگران خوابم برد.

روز بعد زودتر از همیشه از جای برخاستم و با ترس و لرز به شرکت رفتم وقتی وارد شرکت شدم جز مستخدم و سرایدار کسی هنوز سرکارش حاضر نشده بود. وارد دفتر کارم شدم. وحشت بیسابقه ای سراسر وجودم را فرا گرفته بود. با خود فکر میکردم هر آن ممکن است مدیر شرکت جریان را بفهمد و مرا تحویل زندان بدهد. از تصور اینکه مرا با دستهای بسته تحویل زندان خواهند داد برخورد میلرزیدم اما چاره چه بود من خود را بدست سرنوشت سپرده بودم و سرنوشت هرچه میخواست با من میکرد. من همچون موجی بودم که با به ساحل رسیدنم از بین میرفتم و نابود میشدم.

بنابراین می بایست دید سرنوشت با من چه خواهد کرد؟ اتفاقا همان روز عصر نیز سرانجام سرنوشت با زندگی من قمار کرد و پیروز شد!

نزدیک غروب بود که صاحب شرکت برای عقد قرارداد مهمی از من موجودی صندوق را مطالبه کرد و من که گنگ و گیج بودم نمیدانستم چه کار کنم. به خانه حمید تلفن کردم او نبود. شخصی را به دنبال پدرم فرستادم اما وی پدرم را پیدا نکرد. سرانجام نیز بر اثر وضع آشفته ای که خودم به وجود آوردم صاحب شرکت از موضوع سرقت مطلع شد.

اوچون با پدرم دوست بود همانشب پدرم را به شرکت خواست و جریان دزدی را با او در میان گذاشت پدرم نیز صریحا به رئیس شرکت گفت:

چون من معرف پسر هستم او را تحویل پلیس بدهید. تا تنبیه شود او دزد است و کسی که دست به سرقت زد باید مجازات بشود حتی اگر پسر من باشد!!

باجواب صریحی که پدرم به رئیس شرکت داد او نیز اجبارا مرا تحویل ماموران پلیس داد و من درحالیکه تمام سوالات ماموران را در مورد علت سرقت بدون جواب گذاشتم با پرونده متشکله در کلانتری تحویل دادگستری شدم.

سه ماه بعد مرا در یکی از دادگاههای دادگستری محاکمه کردند آنها اصرار داشتند که من علت این دزدی را برایشان شرح بدهم اما من از بازگو کردن حقیقت خود داری نمودم تا مبدا کسی از ماجرای من و رویا با خبر شود. بهمین دلیل در مقابل قضات دادگاه در مقابل قضات دادگاه سکوت کردم و حرفی نزدم. وقتی قضات سکوت مرا دیدند و متوجه شدند که من به هیچوجه حاضر نیستم حقیقت را بگویم بعد از پایان محاکمه مرا به جرم اختلاس ده هزار تومان به یکسال زندان محکوم کردند.

مهم نبود که مرا بعنوان یک دزد محاکمه کردند و محکوم شدم. این اهمیتی نداشت که من را با عنوان سارق تحویل زندان دادند تا یکسال در آنجا بمانم، مهم برای من نجات رویا بود و من بخاطر نجات او از دام اعتیاد حاضر شدم این ننگ را بپذیرم و یکسال به جرم سرقت در زندان بمانم.

بهرحال سکوت در این مورد ایده شخصی من بود اصولا در آن لحظات بفکر خودم نبودم بلکه حفظ نجات رویا از چنگال هروئین بودم بهمین دلیل محکومیت ام را با جان و دل پذیرفتم و بدون اینکه به آن اعتراض کنم یکسال حبس را قبول کردم.

در زندان بود که من با حقیقت تلخ زندگی آشنا شدم و حس کردم راستی چقدر آزادی لذت بخش است. اکنون بین آزادی و زندان یک دیوار بلند قرار داشت. در آنطرف دیوار انسانهای آزاد و خوشبخت به امید آینده بهتر تلاش میکردند و در اینطرف دیوار زندانیان روز را به شب و شب را به روز میرساندند تا محکومیت اشان تمام شود.

انسان در زندان از روحیه بعضی از زندانیها سخت تعجب میکند. نمونه آنها زندانیانی هستند که به اعدام و حبس ابد محکوم شده اند اما هرگز امیدشان را از دست نمی دهند.

اینها که هر کدام سرگذشتی شگفت انگیز دارند هرگز نمی خواستند عمر شیرین اشان در این حصار دردناک طوی شود و اغلبشان نیز نمیدانند چرا سرنوشتشان باینجا انجامید آنها عقیده دارند انسان باید در هر شرایطی امیدش را از دست ندهد.

این زندانیها وقتی از میزان حکومت من باخبر شدند مرا دوره کردند و گفتند خوش بحالت چون تو فقط یک روز در اینجا هستی و سرانجام مرخص میشوی راستش حرفشان برای من تعجب آور بود اما وقتی بیشتر در این مورد توضیح دادم متوجه شدم آنها راست میگویند. برای کسی که به زندان طویل المدت حبس ابد یا اعدام محکوم شده است یک سال یک روز است، چون بهر حال این یکسال میگذرد و سرانجام زندانی آزاد میشود.

ولی کسی که به حبس ابد یا اعدام محکوم شده است دیگر موضوع یکسال و چند سال برایش مطرح نیست اما با اینحال او امیدوار است که روزی عفو به او بخورد و از اعدام یا ابد نجات پیدا کند. طبق غریزه طبیعی هر انسانی جانش را دوست دارد و حاضر است در چهار دیواری زندان تا ابد هر روز بمیرد و زنده شود ولی حاضر نیست او را اعدام کنند!!

اینعهه با وجودیکه میدانند انسان خواه ناخواه باید بمیرد نهایت تلاش خود را بکار می برند تا به آسانی تسلیم مرگ نشوند، بنظر این عده باید مبارزه اشان درس عبرتی باشید برای آنها که با کوچکترین مشکلی خود را معدوم شده حس میکنند!

من وقتی با آنها از رویا حرف میزدم وقتی احساس و علاقه ام را به رویا برایشان تشریح میکردم آنها میگفتند امیدوار باش و مبارزه کن، ما هم نامزد، پدر، مادر یا همسر داریم ولی در زندان امیدمان را هرگز از دست نمی دهیم. سخنان این عده به من زندگی می بخشید امید میداد وقتی با خود فکر میکردم با زندانی شدنم یک انسان دیگر را نجات می یابد احساس خوشحالی میکردم. رویا برای من همه چیز بود و زندانی شدن بخاطر او برایم اهمیتی نداشت.

زندگی در زندان به جز محدودیت با بیرون فرق زیادی نداشت در این مکان که در واقع برای خود شهریست با حصارهای بلند انسانها مانند آنهایی که در آنطرف دیوار بخاطر زندگی و زنده ماندن تلاش میکردند تلاش می نمودند. من نیز در میان این انسانها بسر می بردم و مانند همه آنها به امید آینده ای روشن زنده بودم.

در زندان جز حمید از بستگان و دوستانم کسی به ملاقاتم نمی آمد و تنها او بود که به دیدن من میامد و ضمنا رابط بین من و رویا بود. من به حمید سپرده بودم بهر نحوی شده زندانی شدنم را از رویا کتمان کند و او نیز به من قول داده بود که نهایت سعی خود را در این مورد خواهد کرد تا رویا از ماجرا مطلع نشود.

با تمام امیدی که زندانی ها به من میدادند من بدون رویا خود را در زندان مرده می پنداشتم . روزها فکر میکردم و شبها از ناراحتی خوابم نمی برد بارها به خود گفتم نکند رویا مرا از یاد ببرد . اما چون به وفاداریش ایمان داشتم این فکر را خیلی زود از سر به در میکردم . از طرفی خیالم نیز تا اندازه ای جمع بود چون به حمید سپرده بودم به رویا بگویم که من اجبارا به یک مسافرت طولانی رفته ام و منتظرم بماند تا برگردم . ولی نمیدانم چرا هر وقت در زندان یاد رویا میافتادم بدون جهت دلم شور میزد .

بارها آرزو میکردم ایکاش زمانی که رویا از بیمارستان مرخص میشد آزاد بودم و به استقبالش میرفتم و همدیگر را در آغوش میگریفتم و غرق بوسه میکردیم و من بخاطر اینکه وی اعتیادش را ترک کرده به او تبریک میگفتم . دلم میخواست بعد از ترک می توانستیم در کنار هم زندگی تازه ای را شروع کنیم و خوشبخت باشیم . اما افسوس که هرگز به این آرزو نرسیدم چون پنج ماه از ماندن من در زندان میگذشت که رویا از بیمارستان مرخص شد . اما من می بایست با توجه به اینکه سه ماه قبل از محاکمه و دوماه بعد از آن در زندان بودم هفت ماه دیگر نیز می باید در زندان بمانم .

بهر حال این موضوع مرا به سختی رنج میداد و با اینکه مطمئن بودم حمید بخوبی از رویا در غیاب من مواظبت خواهد کرد تا از زندان آزاد شوم با اینحال سخت نگران آینده خودم و رویا بودم .

احساس گنگ و مبهمی روز و شب در زندان آزارم میداد وقتی غروب آغاز میشد و روز میمرد در گوشه ای می نشستم و به فکر فرو میرفتم شاید باور نکنید ولی بجزرت باید بگویم غم انگیزترین غروب ها غروب زندان است . همه چیز در زندان هنگام غروب رنگ پریده و مرده بنظر میاید حتی صداها نیز در اینوقت که روز به پایان میرسد محزون تر بگوش میرسد .

غروب زندان با این خصوصیات مرا به آتش میکشید . و به شدت غمگین ام میکرد با اینکه میگویند غم انگیزترین غروبها غروب زندگی است من عقیده دارم غمگینانه تر از غروب زندان غروبی وجود ندارد . با غروب زندگی انسان برای همیشه به دنیای خاموشی میرود ولی در زندان این غروب جانفرسا هر روز تکرار میشود . در واقع آغاز غروب در زندان آغاز غمها و اشکهای تلخ من بود .

گریه در غروب در گوشه تاریک سلول قلبم را آرامش می بخشید سعی میکردم خود را به محیط زندان عادت بدهم و خواه ناخواه همانطوریکه انسان بهرچیزی عادت می کند من نیز سرانجام به محیط زندان عادت کردم هر وقت دلم میگرفت و بیاد رویا میافتادم . در خلوت اشک میریختم و از اینکه سرانجام روزی آزاد میشدم نور امیدی در قلبم میدرخشید و به من نوید روزهای سعادت را در کنار رویا میداد .

اما افسوس که انسان برخلاف تصورش هرگز نمی تواند آن چه که آرزو میکند برسد . در واقع نباید انتظار داشت آرزوها و امیدها همانگونه که خواست انسان است رنگ حقیقت بخود بگیرد.

هرکس باید اینرا قبول کند که هر لحظه امکان دارد اتفاقات و حوادث پیش بینی نشده مسیر زندگی اش را عوض کند . همانگونه که من مسیر زندگی ام ناگهان عوض شد و وضعی برایم پیش آمد که هرگز تصورش را نمی کردم . تاریخ آن روز را درست بیاد ندارم اما تقریباً دوماه به آزادی ام مانده بود که یک روز حمید به ملاقاتم آمد چهره او بر خلاف ملاقات های گذشته گرفته و ناراحت بود وقتی علت گرفتگی اش را پرسیدم ابتدا از من قول گرفت که

ناراحت نشوم و بعد از این که من پرسیدم ابتدا از من قول گرفت که ناراحت نشوم و بعد از اینکه من قول دادم او در حالیکه به سختی حرف میزد بدون مقدمه گفت: بهمن، رویا میخواهد به مسافرت برود!

از شنیدن این حرف یکه خوردم و بی اختیار فریاد زدم چرا؟ چرا حمید؟ او برای چه میخواهد برود؟

حمید در حالیکه با تاسف سرش را تکان میداد گفت: من کوشش زیادی کردم که از مسافرت رویا جلوگیری کنم اما او که از حقیقت جریان بی خبراست به تصور اینکه من به او دروغ میگویم که تو رفتی مسافرت و بخیال اینکه تو او را برای همیشه ترک کرده ای دیروز به من گفت محل بهمن را به من نشان بده و یا آدرسش را در اختیار من بگذار تا برایش نامه بنویسم و چون باز هم جواب منفی دادم جریان مسافرت را عنوان کرد وقتی دلیلش را پرسیدم اظهار داشت تو همه چیز را کتمان میکنی، بهمن من را فراموش کرده وگرنه امکان نداشت در این مدت به عیادت و ملاقات من نیاید و تو هم برای اینکه من ناراحت نشوم حقیقت را به من نمی گویی من هم اجبارا به مسافرت میروم کمی استراحت کنم.

چشمانم را با ناامیدی بسوی حمید چرخاندم و گفتم: حمید اگر او نمیداند من کجاهستم آخر تو که میدانی؟! بله من میدانم اما چه فایده که سعی من برای قانع کردن رویا در اینکه تو در مسافرت هستی این اواخر بدون نتیجه مانده است، رویا دیگر حاضر نیست حرفهای مرا قبول کند او میگوید اگر بهمن به مسافرت رفته لااقل آدرس اش را به من بده تا برایش نامه بنویسم. رویا میگوید بهمن که طاقت یک لحظه دوری مرا نداشت اکنون چطور ممکن است ماهها مرا بی خبر گذاشته و رفته باشد او با توجه به همین دلایل ساده دیگر حاضر به قبول حرفهای من نیست!

بعد از لحظه ای فکر متوجه شدم حمید راست میگوید ولی من هم چاره نداشتم، من که تا امروز جریان را پنهان نگهداشته بودم چطور ممکن بود توسط حمید به رویا در زمانی که از زندانم چیزی باقی نمانده بود حقیقت را بگویم. نه این غیر ممکن بود.

احساس میکردم به این ترتیب همه چیز دارد پایان میگیرد و من دارم رویا را از دست میدهم و در آن لحظه نبودش را با تمام وجود احساس میکردم ولی با اینحال بخودم تلقین میکردم که باید هر طور شده مقاومت کنم بلکه سرانجام شاید کارها درست شود اما متاسفانه حتی قدرت مقاومت نیز از من سلب شده بود.

به همین جهت ملتسانه از دوستم حمید تقاضای کمک کردم.

او به آرامی بطوریکه من ناراحت نشوم گفت: متاسفم بهمن، من هر کاری که در این مورد می توانستم کردم دیگر کاری از دست من ساخته نیست!

در حالیکه سخت پریشان و ناراحت بودم چند بار دیگر از حمید خواهش کردم هر طور صلاح میداند کاری کند که رویا از رفتن به مسافرت منصرف شود او نیز قول داد حداکثر کوشش خود را خواهد کرد آنگاه از من خداحافظی کرد و رفت و من در حالیکه بی نهایت نگران و ناراحت و غمگین بودم به سلولم برگشتم.

دلم سخت گرفته بود. در گوشه ای کز کردم و به فکر فرو رفتم. آسمان کم کم رو به سیاهی میرفت. سایه روشنهای زندگی از محیط زندان رخت بر می بست. بدنبال غروب غم انگیز ظلمت غم انگیز تر فرا میرسید.

زمان بدون درنگ پیش میرفت و حوادث آن هر لحظه زندگی اشخاص را دگرگون میکرد و من هم در گوشه سلولم به فکر سرنوشت و زندگی تباه شده ام میگریستم بدون اینکه خودم بخواهم و این اشکی بود که دانه های تلخ آن از قلبم سرچشمه میگرفت و به زمین صورتم میدوید حس میکردم برای اولین بار عاجزانه واقعا دارم گریه میکنم آنهم گریه ای تلخ و کشنده.

تمام مردهایی که در زندگی بنا به عللی مجبور شده اند گریه کنند حال مرا در آن لحظات غم درک می کنند و خوب میدانند که گریه مرد در وقت درماندگی چقدر تلخ و دردناک است. مرد اگر زمانی خود را ذلیل و زبون احساس کند و غرورش را از او به زور بگیرند دیگر زنده نیست من هم در آن لحظه همین حال را داشتم و چاره ای نبود و مجبور بودم بسوزم و بسازم.

آنشب زندان را هر طور بود با افکاری درهم و قلبی نگران به صبح رساندم وقتی صبح شد از سلولم بیرون آمدم و بدون اینکه صبحانه بخورم به قدم زدن در حیاط زندان پرداختم و با هیچ کس حرف نمی زدم و همه اش در افکار گنگ و مبهم خودم غوطه ور بودم هنگام ظهر نیز چون میل به غذا نداشتم ناهار نخوردم و خلاصه تا عصر در حیاط زندان فقط قدم زدم و فکر کردم تا اینکه حمید به ملاقاتم آمد.

او برای من حامل پیام بدی بود چون علی رغم کوشش هایش سرانجام رویا به شیراز رفته بود.

با شنیدن این خبر من خیلی ناراحت شدم اما حمید مرا دلداری داد و گفت چون مدت کمی از زندان تو باقی مانده تو هم میتوانی بعد از آزاد شدن از زندان به شیراز نزد رویا بروی و ضمن غذرخواهی از غیبت طولانی ات زندگی خوشی را داشته باشی.

روزها و هفته ها بدنبال هم گذشت و سرانجام من بعد از گذراندن بقیه دوران محکومیتم از زندان آزاد شدم. روزی که به من اطلاع دادند از خوشحالی نزدیک بود دیوانه شوم. با عجله از همه دوستان زندانی ام خداحافظی کردم و در حالیکه آرزو نمودم آنها نیز بزودی آزاد شوند مسرور و شادمان از در زندان بیرون آمدم.

یک روز زیبای بهار بود. بنفشه ها رنگارنگ بودند. برگهای درختان سبز و طبیعت خود را کاملاً بزرگ کرده بود. شور و غوغای بهار به انسان نیرو و نشاط می بخشید. نسیم ملایمی که میان برگها میلولید بصورت تم میزد من آرام و بی خیال بعد از گذشتن از چند خیابان پر درخت فرعی به خیابانهای شلوغ شهر رفتم.

اکنون بعد از یکسال حبس دوباره بین مردم بودم، احساس آزادی سراسر وجودم را پر از نشاط کرده بود، از جنب و جوش مردم لذت میبردم.

آنان آزاد بودند و هرکاری که میخواستند میکردند، مدتی غرق در افکار گنگ به آنها توجه کردم و سپس به گردش در داخل شهر و خیابانها پرداختم. صداها اکنون طنین دیگری برای من داشت. دختر و پسرهای آرزومند را میدیدم که دست در دست هم در پیاده روها قدم میزنند و برای آینده اشان نقشه میکشند، دستفروشان را میدیدم که با صدای گرم و گیرای خود فریاد میزدند تا اجناس خود را بفروش برسانند، جلو سینماها شلوغ بود و مردم برای رفتن بداخل سالن سینما صف بسته بودند. پیر و جوان، خرد و کلان همه و همه به کاری مشغول بودند و جنجال آنها تحرک برای زندگی بهتر را داشت.

چراغهای رنگارنگ نشون نئون زیبایی خاص به شهر بخشیده بود و من که گوئی اولین بار است قدم به این شهر میگذارم همچنان گیج و مبهوت بودم . همه چیز برایم تازگی داشت و دلم میخواست بعد از یکسال رنج و عذاب و زندانی بودن آزادانه در شهر بگردم و خاطرات خوش گذشته ام را تجدید کنم .

ساعتها بی هدف فقط بخاطر آزادی بازیافته ام در شهر پرسه زدم ، نزدیک ۹ شب بود که خسته و کوفته در حالیکه بی نهایت از خاتمه یافتن دوران زندان ام خوشحال بودم بخانه حمید رفتم .

او از دیدن من بسیار خوشحال شد همدیگر را در آغوش گرفتیم و بی اختیار اشک از چشمانم سرازیر شد ، حمید برای اینکه من از نبودن رویا در آن لحظات خوش دچار ناراحتی نشوم بخنده رو به من کرد و گفت : بهمن دیگر همه چیز تمام شده و تو مرد خوشبختی هستی ، گرچه در زندان روزهای سختی بر تو گذشت اما با اینحال اکنون که آزاد شدی میتوانی به شیراز نزد رویا بروی و زندگی تازه ای را شروع کنی .

بطوریکه من تحقیق کردم رویا گویا در شیراز نزد عمویش سکونت دارد و تو میتوانی در این شهر رویا را پیدا کنی و قرارتان را برای زندگی آینده بگذاری ، مسلما شما زوج خوشبختی خواهید شد رویا اکنون دیگر معتاد نیست و می توانید بعد از ازدواج زندگی آرامی داشته باشید و بعد از اینهمه رنج و مرارت روزهای خوشی را آغاز کنید .

در اینوقت ضمن تشکر از دلداری حمید چون خسته بودم بعلاوه نمی خواستم مزاحم حمید شوم از جا برخاستم تا از حمید خداحافظی کنم ولی او مانع رفتن من شد و دستور داد خدمتکارشان در اطاق خودش برایم تختخوابی گذاشت و جا آماده کرد و آن شب را من در آنجا خوابیدم .

عصر روز بعد حمید مقداری پول به عنوان قرض در اختیار من گذاشت و من بعد از تهیه بلیط شیراز در حالیکه او برای بدرقه ام آمده بود سوار اتوبوس شدم . ربع ساعت بعد حمید در حالیکه با تکان دادن دست از من خداحافظی کرد اتوبوس از گاراژ بقصد شیراز خارج شد .

اتوبوس از خیابانهای شلوغ شهر گذشت و وارد خیابانی گردید که به جاده منتهی میشد .

آسمان رنگ آبی غلیظ بخود گرفته بود و مغازه ها اکثرا چراغ خود را روشن کرده بودند . اتوبوس بعد از پشت سر گذاشتن آخرین خیابان شهر وارد جاده شیراز شد .

دلم سخت شور میزد ، فکر میکردم در شیراز با رویا چگونه روبرو خواهم شد ؟ راستش حتی خیالش مرا سرمست از شمادی میکردم ، دلم میخواست وقتی به آنجا میرسم به محض پیاده شدن از اتوبوس رویا را پیدا کنم و از او بخاطر غیبت طولانی ام در این مدت عذرخواهی کنم .

راستش از شیراز در مسافرت قبل که به خانه خواهرم رفتم دلخوشی نداشتم اما این بار دیگر قصد من خانه خواهرم نبود . با اینکه می توانستم در خانه مجلل خواهرم مسکن کنم ولی بخاطر رفتار او در مسافرت قبلی حاضر بودم در گوشه خیابان بخوابم ولی بخانه خواهرم نروم .

از او احساس نفرت زیادی میکردم ، او زن بسیار پستی بود که پول و ثروت چشمانش را کور کرده و به هیچ چیز و هیچ کس توجه نداشت .

خواهرم با وجود آنهمه ثروت به من که نزدیکترین کس او بودم مبلغ ده هزار تومان قرض نداد و من بخاطر این پول مجبور شدم ماهها در زندان بمانم .

بعد از ماجرای زندان تصمیم گرفتم نه تنها از خواهرم بلکه از همه فامیل کناره بگیرم و اینکار را نیز کردم ، من از همه آنها متنفر شده بودم ، آنها مرا امین نمی دانستند در حالیکه خودشان صاحب میلیونها تومان ثروت بودند و نخواستند مقدار ناچیزی از آن را به عنوان قرض به من بدهند .

راست میگویند بعضی ها هر قدر پولشان بیشتر شود انسانیت شان کمتر میشود در وجود افراد فامیل پولدار من نیز انسانیت مرده بود آنها حتی در دوران زندان ام نیز به ملاقات من نیامدند و برای یک مرتبه هم شده هیچکدام نخواستند بدانند چرا دست به سرقت زدم ؟ پدرم حتی نیز یکبار هم بدیدن من نیامد تا حقیقت ماجرا را از خود من پیرسد .

پس بدین ترتیب بخواست خود آنها دیگر از این فامیل و خانواده بودن برای من معنی نداشت و در واقع بین من و آنها سدی به وجود آمده بود که این سد تا پایان عمرم باقی خواهد ماند .

بدین ترتیب در مورد قطع رابطه با خانواده ام من خودم را در محکمه وجدانم تبرئه کردم وسراسر راه را جز به رویا به چیز دیگری فکر نکردم ، وقتی به شیراز رسیدم بدون اینکه اصولا فکر کنم خواهی در این شهر دارم به مسافرخانه رفتم و اطاقی اجاره کردم .

بعد از این که کارها را مرتب نمودم جهت پیدا کردن رویا از مسافرخانه بیرون آمدم و به آدرسی که از خانه عمومی رویا داشتم مراجعه کردم .

مدت زیادی در گوشه خیابان انتظار کشیدم که شاید رویا خودش از خانه عموی بیرون بیاید اما نه تنها رویا بلکه هیچ کس از خانه مزبور بیرون نیامد بهمین جهت تصمیم گرفتم که هرطور شده از وضع رویا اطلاعاتی کسب کنم . با این فکر به بقالی که سرکوچه بود و پیرمرد صاحب آن نیز پشت ترازو ایستاده بود مراجعه کردم و بعد از خرید یک نوشابه خنک سوالاتی در مورد عمومی رویا از بقال پیر کردم و دریافتم که آنها روز گذشته به یکی از بیلاقهای اطراف شیراز رفته اند .

با کسب این خبر از بقال پیر دیگر درنگ را جایز ندانستم از مغازه خارج شدم و دوباره به مسافرخانه برگشتم . آن شب تا صبح اصلا خوابم نبرد همه اش بفکر رویا بود و زمانی با خود فکر میکردم که او وقتی مرا دید با ناراحتی از من روی برخواهد گرداند و مرا از خود خواهد راند و گاهی در خیالم رویا را میدیدم که با مرد دیگری گرم گرفته است .

زمانی هم فکر میکردم که رویا از دیدن ام به شدت خوشحال شده است و هر دو داریم گریه می کنیم . البته همه اینها جز یک خیال واهی چیز دیگری نبود . خیالی بود که اغلب عاشقان واقعی در هنگام فکر کردن به معشوق برای خود میسازند و با آن دلخوش میشوند ، آنشب من هم چنین وضعی داشتم و هرچه سعی کردم بخوابم نتوانستم ، آنقدر از این دنده به آن دنده غلطیدم که یک وقت متوجه شدم صبح شده است .

وقتی خورشید از پشت کوهها چون عروسی زیبا سر در آورد من از رختخواب بیرون آمدم و بعد از خوردن صبحانه تصمیم گرفتم تمام روز را صرف گردش تفریحی دیدنی های شهر شیراز بکنم .

با این تصمیم ابتدا به مقبره حافظ سپس به مقبره سعدی و آنگاه به چند مکان دیدنی شیراز رفتم و بعدازظهر نیز بگردش در خیابانها پرداختم ، شب خسته و کوفته به مسافرخانه برگشتم و خوابیدم ، صبح روز بعد در دنباله گردشم به تخت جمشید رفتم ، هنگام غروب که مجدداً به شیراز برگشتم به دیدن آثار کریم خان زند پرداختم هنگامیکه از

ارک شیراز عبور میکردم ناگهان صحنه غیر مترقبه ای توجه ام را جلب کرد ، ابتدا فکر کردم اشتباه می بینم اما وقتی دقت کردم دیدم آنچه می بینم حقیقت دارد .

در یک اتومبیل لیموئی رنگ که گوشه میدان پارک شده رویا نشسته بود و داشت مجله مطالعه میکرد. مات زده شده بودم . خواستم جلو بروم که مردی از یک مغازه نانوائی خارج شد و پشت فرمان اتومبیل قرار گرفت و قبل از اینکه من بتوانم قدمی جلو بگذارم اتومبیل را به حرکت در آورد .
 اتومبیل حامل رویا و آن مرد رفت و من هنوز مبهوت و متحیر برحای ایستاده بودم و به جای خالی آن می نگریستم . سرانجام بعد از مدتی ایستادن بیهوده در گوشه خیابان با ناراحتی سوی یک خیابان فرعی براه افتادم .

آسمان ابری و از نور خورشید خبری نبود باد ملایمی میوزید و موهایم را پریشان میکرد . من به مرد ناشناسی که رویا در اتومبیل او نشسته بود و تا بحال او را ندیده بودم میاندیشیدم . فکر اینکه نکند رویا و این مرد با هم دوست باشند مرا رنج میداد اما سعی میکردم تا روشن شدن حقیقت ماجرا دست به اقدامی نزنم ولی با اینحال احساس میکردم قوه فهم خود را بکلی از دست داده ام و پاک دیوانه شده ام .

حس میکردم که عشق پاک ام لگد مال شده و از بین رفته است و با خود قسم خوردم اگر این شخص دوست رویا باشد از او که اینهمه بیوفایی کرده انتقام وحشتناکی بگیرم ولی نمیدانم چرا هر وقت بفکر انتقام میافتم نمی توانستم علیه رویا اقدامی بکنم گوئی قلبم با تمام وجود جلوی تنفر مرا میگرفت و من در اینحال بود که حس میکردم رویا را واقعا از ته قلب دوست دارم .

من به رویا ایمان داشتم و مطمئن بودم که او هرگز همانگونه که برای من نوشته بود دیگر با مردی دوست نخواهد شد . اما پس این مرد که بود ؟ هرچه فکر میکردم فکرم به جایی نمی رسید تنها راه این بود که منتظر بمانم تا خود رویا را ببینم . آنوقت همه چیز معلوم میشد .

با این افکار درهم من یک روز دیگر سرکردم تا اینکه روز بعد هنگام خروج از مسافر خانه بطور اتفاقی رویا را که داشت از پیاده رو روبرو میامد دیدم . درست نمیدانم چه حالی به من دست داد اما همینقدر میدانم که از شدت شوق میلرزیدم . اشک در چشمانم حلقه زده بود و قدرت حرکت نداشتم . رویا اکنون در چند قدمی من بود اما قادر نبودم قدمی بجلو بگذارم همانجا یکمرتبه به سر جای خود ایستادم .

او پیش آمد تا به آن حد که کاملاً به نزدیک من رسید . با صدای ضعیفی که گوئی از ته چاه در میامد بی اختیار گفتم :
 توئی ... رویا
 هیچی نگفت ...

آرام دستهایم را دراز کردم و دستهایم را فشردم هر دو ساکت بودیم ، راستی در آن لحظه توصیف ناپذیر چه زبانی بهتر از سکوت . چشمان هر دویمان را پرده ای از اشک پوشانده بود . مدتی در این حال سپری شد . آنگاه بدون اینکه کلمه ای حرف بزنیم کنار هم در پیاده رو براه افتادیم .
 از ذوق این دیدار ناگهانی زبان هر دوی ما بسته شده بود . من و رویا که بعد از مدتی نسبتاً طولانی همدیگر را یافته بودیم هیچکدام یارای حرف زدن نداشتم !

با اینکه میخواستم فریاد بزنم در آغوش بگیرمش و به او بگویم که دوستش دارم و در این مدت هم بخاطر او زندانی بودم اما نمی توانستم ، یعنی قدرت ابراز این راز را نداشتم ، شاید هم دلم نمی خواست او بداند که من در این مدت بخاطر او در زندان بودم .

حاضر بودم او مرا بیوفا فرض کند اما هیچگاه از جریان سرقت و علت زندانی شدنم چیزی نداند . اما بالاخره بهر ترتیب بود من و او می بایست با هم حرف بزیم چون بیش از این سکوت بین ما جایز نبود . برای اینکه سکوت را شکسته و ضمنا بهتر بتوانیم با هم حرف بزیم از او دعوت کردم به جایی برویم بنشینیم و بعد از اینهمه دوری کمی با هم صحبت کنیم .

قبول کرد و هر دو به یک چای خانه رفتیم دستور چایی داد و هنگامیکه پیشخدمت چایی را آورد و مشغول نوشیدن چایی شدیم او شروع به شکوه گزاری از من کرد و خلاصه تا می توانست از من گلایه کرد و من فقط سکوت کردم . احساس میکردم قلبم بسویش کشیده میشود و او را با تمام وجودم می پرستم یعنی او با شرایطی که داشت پرستیدنی هم بود .

رویا یکریز از من و بیوفایی من سخن میگفت و من فقط سکوت کردم و به حرفهایش گوش دادم . بعد از اینکه خوب حرفهایش را زد و گله هایش را از من کرد صورت حساب را پرداختم و برای اینکه کمی از هوای آزاد استفاده کنیم از چایخانه بیرون آمدیم و در خیابان خلوتی که بخارج شهر منتهی میشد قدم زنان براه افتادیم وقتی به انتهای خیابان رسیدیم در نقطه خلوتی کنار یک درخت چنار قدیمی ایستادیم در این هنگام او خودش را در آغوشم رها کرد و ناگهان زد زیر گریه و من بهر نحوی بود او را آرام کردم .

در آن لحظه پرشکوه احساس کردم یکبار دیگر خاطره آشنائی من و او زنده شده است و عشق ما باز جان گرفته ، گوئی هر دو هرچه رنج و حسرت کشیده بودیم پایان یافته و اکنون که در کنار هم بودیم احساس خوشبختی میکردیم .

آن روز من خوشبختی را دوباره پیدا کرده بودم و بخاطر این موهبت در دلم احساس شادمانی بیحد میکردم . او ساعتها با من حرف زد و من از خلال صحبت اش فهمیدم در این مدت به من وفادار مانده است . وقتی جریان اتومبیل لیموئی رنگ را سوال کردم که او و آن مرد ناشناس را باهم در آن دیده بودم لبخندی زد و گفت : آن جوان پسر عمویش بوده است .

از شنیدن این حرف سخت خوشحال شدم آنگاه رویا صحبت را عوض کرد و به من اطلاع داد که تا دو روز دیگر عمو و خانواده اش به تهران خواهند رفت ولی او بخاطر من به بهانه ای در شیراز خواهد ماند . از این تصمیم رویا خیلی خوشحال شدم چون او دیرش شده بود بیش از این درنگ جایز نبود او را تا نزدیکی خانه عمویش رساندم و قرار گذاشتیم در این دو روزی که قرار بود عمویش به اتفاق خانواده اش به تهران بروند باز هم همدیگر را ببینیم .

آنگاه در حالیکه هر دو از جدایی موقتی یکدیگر ناراحت بودیم به خیابانی که منزل عمویش در آنجا بود رفتیم از هم خداحافظی کردیم و او رفت و من همچنانکه دور شدنش را می نگریستم او را دیدم که دستش را بعلامت خداحافظی مجدد تکان داد و سپس بداخل خانه عمویش رفت .

بمسافر خانه برگشتم و با افکار توام با خوشحالی خود را سرگرم کردم برخوردار ناگهانی با رویا برای من فوق العاده بود و امیدوار بودم که بتوانیم چند روزی بعد از رفتن عمومی رویا به تهران، در شیراز باهم بگذرانیم و در مورد آینده و زندگیمان حرف بزنیم .

بدین ترتیب منتظر ماندم تا اینکه بعد از چند دیدار کوتاه پس از آن روز برخوردن ما عصر روز دوم بود که رویا به من اطلاع داد عمو و سایر بستگانش عازم تهران شدند و او به بهانه استراحت بیشتر به اتفاق کلفت عمویش در شیراز مانده است .

همان شب که عمومی رویا رفت من و او یک ملاقات با هم داشتیم و سپس قرار گذاشتیم رویا به نحوی کلفت عمویش را راضی کند که بعد از مراجعت عمویش حرفی در مورد ما نزند و من او چند روزی برای گردش و استراحت به یکی از نقاط خوش آب و هوای اطراف شیراز برویم .

این کار عملی شد و روز بعد من و رویا با قولی که کلفت عمومی رویا در اینمورد داد با اتوبوس که عازم دهکده ای خوش آب و هوا که در پانزده کیلومتری شیراز قرار داشت بسوی دهکده مزبور حرکت کردیم . چند لحظه بعد اتوبوس شهر شیراز را به قصد دهکده مزبور پشت سر گذاشت در حالیکه من و رویا کنار هم بودیم . رویا از همیشه زیباتر و جذاب تر می نمود .

باد ملایمی که از درز شیشه بدخل اتوبوس میوزید موهای زیبا و بلوند رویا را پریشان میکرد . او ساکت و آرام مشغول تماشای کوهستانهای سرسبز اطراف جاده بود .

در دامنه این کوهستانها مردم دهات مشغول تلاش و پی گیری برای تامین آینده خود بودند . زنان و مردان دوش به دوش هم کار میکردند . چوپانان گله ها را در دامنه کوهستانها رها کرده بودند و خود زیر درخت در سایه آرمیده و مشغول نی زدن بودند . رویا غرق در زیبایی خداداد در حالیکه با کمال دقت به زندگی اینعه از مردم می نگریست رو به من کرد و گفت : راستی این مردم چقدر خوشبختند . اینان با کمال صفا و صمیمیت کار میکنند ، عشق می ورزند و با پاکی زندگی میگذارند .

در قلبشان از کینه و نفرت شهریها اثری نیست . هرچه دارند ظاهر و باطن شان یکی است . اگر دخترشان عشق بورزد دیوانه است .

دیوانه ای حقیقی با قلبی پاک و اگر پسرشان عاشق شود تا ابد نسبت به عشق خود وفادار خواهد ماند . آیا اینطور نیست ؟

با تکان دادن سر حرفش را تأیید کردم . مدتی من و او باز سکوت کردیم اما در داخل اتوبوس همههمه برپا بود .

دخترها و پسرها با هم حرف میزدند و پیرمردها و پیرزنها با هم !

هر کدام آنها راجع به موضوعی صحبت میکردند و گاهی این صداها آنقدر اوج میگرفت که آدم فکر میکرد دعوا شده است .

اما حقیقت دعوایی در کارها نبود و این صداها و داد و قال ها از صحبت های دوستانه و نقل خاطرات بد و خوب مایه میگرفت .

من و رویا نیز غرق تماشای هم بودیم و گوئی وجود آنهمه آدم را در میان خود احساس نمی کردیم . رویا ساکت و آرام نشسته بود و فکر میکرد و من از تماشای چهره زیبایش لذت می بردم . چهره او در این حال آنقدر معصوم و

دوست داشتنی بود که زبانم از توصیف آن عاجز است . قلبم بی اختیار می طپید . او را بسان فرشته ای میدیدم که جز پایی و مهر و وفا چیز دیگری در وجودش نبود . رویا فرشته ای بود پاک و معصوم با چشمانی سحرانگیز و افسون کننده و من احساس میکردم باید قدر این فرشته را بدانم .

غرق در این افکار شیرین بودم که ناگهان صدای ترمز اتوبوس مرا به خود آورد ما به مقصد رسیده بودیم . اینجا دهکده زیبا و با صفائی بود .

وقتی از اتوبوس پیاده شدیم دخترها و پسرهای خردسال دهکده که بروی سرشان سبد میوه حمل میکردند به استقبال ما آمدند .

قال و مقال عجیبی در اطراف اتوبوس برپاشده بود . من مقداری میوه از یک پسر دهاتی خریدم و رویا نیز یک گل سرخ از یک دختر کوچک دهاتی هدیه گرفت ، من میوه ها را به رویا دادم و او نیز گل سرخ را به من داد سپس در حالیکه دست در دست هم داشتیم از میان مردم گذشتیم و بطرف خانه های دهکده که دور تر از آن محل بود براه افتادیم وقتی داخل دهکده رسیدیم با راهنمایی مردم بخانه کدخدا رفتیم خود را زن و شوهر معرفی کردیم و اظهار داشتیم برای گذراندن ماه عسل آمده ایم سپس قصد خود را دائر بر چند روز اقامت در آنجا به کدخدا بیان کردیم و او نیز با خوشحالی ما را به خانه پیرزن هفتاد ساله ای که اطاق خالی کریه ای داشت برد و ما را به او معرفی کرد و سفارش نمود از ما خوب پذیرائی کند .

پیرزن که قصد خمیده ای دشات از ما بخوبی استقبال کرد و اطاق خالی اش را که در مجاورت اطاق خودش بود به ما واگذار کرد از پیرزن زنده دل دهاتی تشکر کردیم و چون نزدیک ظهر بود رویا با تخم مرغ نیمرو درست کرد . ناهار را صرف کردیم چون رویا کمی خسته بود به استراحت پرداختیم .

هنگام عصر برای گردش و تفریح در کوهستانهای اطراف دهکده به راه افتادیم . آسمان صاف و آبی رنگ بود . خورشید با از دست دادن آخرین اشعه خون آلودش در پس کوهها پنهان میشد . کوهها سر سبز بودند و دامنه ها پر از گل .

من و او گردش در میان گلهای وحشی را آغاز کردیم و در لابلای بوته های صحرایی پیش رفتیم در میان راه او وقتی گل سرخ وحشی زیبایی را میدید آن را از شاخه می چید و به من میداد و من هم گلهایی را که او میداد دسته میکردم .

سراسر محوطه گلهای سرخ و رنگارنگ وحشی را به دو طی کردیم تا اینکه به نزدیک تک درختی در کنار جوی آبی رسیدیم . آنگاه هر دو مقابل تک درخت ایستادیم !

در اطرافمان بوته های گل وحشی شکفته از بوسه اشعه آفتاب سراسر محوطه را پوشانده بود . آب با صدای یک نواخت خود از باریکه ای میگذشت در گوشه ای از پهنای آسمان آبی رنگ که کم کم تیره میگرفت دو کبوتر سیاه و سفید مشغول پرواز بودند من درحالیکه سرمست از زیبایی طبیعت بودم تحت تاثیر محیط غفلتا رویا را که مدتها از او دور بودم به آغوش کشیدم و بوسیدم .

او در مقابل این بوسه سکوت کرد و لحظه ای بعد تبسمی به لب آورد و به چشمانم نگریست .

بار دیگر او را در آغوش گرفتم و لب بر لبش گذاشتم این بار مثل کسی که از حالت خماری ممتدی بیرون آمده باشد دستهایش را بدور گردنم حلقه زد و لبان داغش را بر روی لبانم قرار داد .

با هر بوسه هیجان هر دوی ما بیشتر میشد و لحظه ای بعد کاملا گرمی بدنش را احساس کردم . او چون شکوفه ای در آغوش درخت سرش را بر شانه ام گذاشته بود و موهایش را بصورت م میساید .

در اینحال که بدنبال بوسه های پیپی لبان ما برای بوسه دیگری بروی هم میرفت او با صدای لزانی گفت : میترسم
بهمن ... میترسم ...

گفتم : برای چه ؟

جوابی نداد . دستهایم از دور کمرش رها شد . گلهای سرخ از دستم بر روی زمین ریخت . او داشت گریه میکرد . فکر کردم شاید از رفتار من ناراحت شده به همین جهت او را در آغوش کشیدم و ضمن عذرخواهی از رفتار ناگهانی ام گفتم که دوستش دارم و قسم خوردم بخدا .

او در حالیکه چشمان اشک آلودش را بطرف من چرخاند و لبخند خفیفی لبانش را زینت داد در جواب گفت : بهمن من هم سوگند یاد میکنم حتی اگر صدسال پس از مرگم گورم را بشکافی و قلبم وجود داشته باشد خواهی دید که بر آن نوشته شده : فقط ترا دوست دارم .

در حالیکه هر دو بی اختیار اشک میریختیم در آغوش هم فرو رفتیم و قسم خوردیم برای همیشه عشقمان پایدار بماند و هر دوی ما به سوگندمان وفادار ماندیم بطوریکه من هنوز هم لحظه ای از عشق بزرگمان غافل نیستم و تا زنده ام خواهم بود .

در آن لحظات فراموش نشدنی من و او مدتی به همان حال کنار تک درخت ایستادیم و سپس در حالیکه با هم مقداری از قشنگ ترین گلهای سرخ ولو شده روی زمین را جمع کردیم و بطرف دهکده براه افتادیم . در میان راه به دامنه کوهستانی رسیدیم . اینجا کوهساری بود که صدا در آن منعکس میگردد و دوباره شنیده میشد . در این محل بود که بخواست رویا ایستادیم و او در حالیکه چشمانش را به چشمهای من دوخته بود فریاد زد :

بهمن ... دوستت دارم !

صدا در کوهسار پیچید و دوباره تکرار شد .

در جواب با فریاد گفتم :

منهم ترا می پرستم و حاضرم جانم ...

دستش را بر روی لبهایم قرار داد و مرا از ادامه حرفم باز داشت در همین لحظه صدایم در کوهسار پیچیده و تکرار شد .

سپس در حالیکه صدای قهقهه خنده مان همه کوهستان را پر کرده بود به راه خود برای برگشت به دهکده ادامه دادیم .

بعد از نیمساعت راه پیمایی به دهکده رسیدیم مقابل در ورودی اطاق اجاره ایمان پیرزن صاحبخانه از من و رویا استقبال کرد برای سر سفره مقداری ماست و سبزی کوهی به ما داد از او تشکر کردیم و به اطاق داخل شدیم و بعد از خوردن شامی که رویا درست کرده بود به گفتگو نشستیم .

در آن لحظات فراموش نشدنی که کنار هم بودیم من خود را خوشبخت ترین مرد روی زمین حس میکردم در آن لحظات خوش و زودگذر که من و رویا در کنار هم بودیم چندین بار قسم خورد که از ته قلب مرا دوست دارد و من در مقابل عشق بزرگ او خود را ذلیل و زبون احساس میکردم .

راستش در مقابل بیان عشق او من هیچ نداشتم که بگویم جز اینکه با عمل ثابت کنم من نیز واقعا دوستش دارم .

آنشب من و او در مورد عشقمان ساعتها با هم صحبت کردیم و نزدیک ساعت دوازده بود که با پشت سر گذاردن یک روز دلپذیر و فراموش نشدنی هر کدام بداخل رختخواب خود که رویا آنها را کنار هم آماده کرده بود رفتیم و لحظه ای بعد او در تاریکی دل انگیز شب که نور مهتاب آن را زینت میداد لغزید و در آغوشم جای گرفت و گفت: آه بهمن قشنگم، امید و زندگی ام، محبوبم ... بدون اینکه گناهی مرتکب شویم مثل دو دوست صمیمی و مهربان شب را در کنار هم به صبح رساندیم.

زمان به سرعت میگذشت. من و رویا در کنار هم و در آن دهکده زیبا و با صفا بهترین دوران زندگی خود را میگذرانیدیم.

روزها برای تفریح و گردش و اسب سواری به صحرا میرفتیم و شبها در کلبه پیرزن دهاتی استراحت میکردیم. من و او هر دو از روزهای خوشی که کنار هم میگذرانیدیم احساس مسرت میکردیم اما از آنجایی که پول های من رو به اتمام بود و از طرفی تا چند روز دیگر عموی رویا از تهران بر میگشت بعد از مدتی اقامت در این دهکده زیبا و روح افزا یک شب تصمیم گرفتیم به شیراز برگردیم، قرار شد بعد از بازگشت به شیراز من راهی تهران شوم تا کاری برای خود دست و پا کنم و رویا نیز جریان من را به عمویش بگوید و او را راضی نماید تا در مورد ازدواج امان با پدرش صحبت کند.

با این تصمیم فردای آن شب بعد از خداحافظی با پیرزن صاحب خانه و کدخدا و دوستان روستائی که در این مدت با آنها آشنا شده بودیم با اتوبوس به شیراز برگشتیم و رویا به خانه عمویش رفت و قرار شد فردا همدیگر را ببینیم. در دیداری که فردا با رویا داشتم آخرین حرفهایمان را در مورد زندگی آینده زدیم و قرار شد من به تهران بروم کار مناسبی پیدا کنم و سپس او را از پدرش خواستگاری کنم.

هنگامیکه میخواستیم از هم جدا شویم یکبار دیگر رویا سوگند خورد که جز من مردی در زندگی او بوجود نخواهد آمد و منتظر خواهد ماند و فقط مرگ خواهد توانست بین ما جدایی به وجود آورد آنگاه در حالیکه اشک در چشمان هر دوی ما حلقه زده بود از هم جدا شدیم و وعده دیدار ما به تهران ماند.

با دلی مملو از عشق رویا و یکدنیا امید و آرزو برای آغاز یک زندگی توام با خوشبختی با اولین اتومبیل کرایه شب رو به تهران برگشتم وقتی به تهران رسیدم نزدیک ظهر بود، ابتدا خواستم به منزل حمید بروم ولی با خود فکر کردم چون مقدار زیادی به حمید مقروض هستم بهتر است تا پیدا کردن کار مناسبی به خانه اش نروم آنگاه به مسافرخانه ای رفتم و اطاقی را اجاره کردم.

فردای آن روز برای استخدام به هرکجا که می توانستم سر زدم اما از همه جا ناامید و ناراحت بدون نتیجه به مسافرخانه برگشتم.

چند روز متوالی صبح تا شب برای یافتن کار تلاش کردم اما به هر جا که برای کار مراجعه میکردم جواب رد می شنیدم.

حالا هر شب کار من این شده بود که ستون استخدام روزنامه ها را بخوانم و زودتر از همه به محلی که اعلام کرده بودند مراجعه نمایم ولی بعد از مراجعه اطلاع می یافتم که صاحب کارها افراد مورد نظر را با توصیه دوستان و آشنایانشان استخدام کرده اند و دیگر احتیاج به کسی ندارند!

سرانجام چون نتوانستم کاری پیدا کنم اجبارا به خانه حمید رفتم ، او از دیدن من سخت خوشحال شد تمام جریان را برایش تعریف کردم . چون فهمید بیکارم و پول ندارم نزد پدرش رفت و بعنوان خودش مقداری پول از پدرش گرفت و به من داد و توصیه کرد که در مقابل مشکلات ایستادگی کنم تا بالاخره کاری برایم پیدا شود از او تشکر کردم آدرس مسافرخانه ام را به او دادم و سپس به مسافرخانه برگشتم .

مدت یکماه متوالی من به دنبال کار گشتم و در این مدت تلاش زیادی کردم که هر طور شده کاری آبرومندانه پیدا کنم و بخواستگاری رویا بروم اما موفق نشدم .

یک روز که ناامید و ناراحت در مسافرخانه نشسته بودم حمید به دیدنم آمد و نامه ای که رویا از شیراز به آدرس خانه آنها برایم فرستاده بود را به من داد و چون کار مهمی داشت خداحافظی کرد و رفت و قول داد که باز هم به دیدنم بیاید .

بعداز رفتن او من با عجله تمام نامه رویا را بازکردم و مشغول مطالعه شدم اما با خواندن هر سطر آن چشمم بیشتر سیاهی میرفت وقتی نامه را تمام کردم با تعجب به خود گفتم نه ، باور نمی کنم آنچه را که خواندم حقیقت داشته باشد ، حتما رویا را مجبور به نوشتن این نامه کرده اند !

اما نه ، این خط رویا بود ، رویایی که سوگند یاد کرده بود تا ابد به عشق من وفادار بماند رویایی که همه اش از وفا و صمیمیت دم میزد پس چرا او یکباره همه چیز را فراموش کرد و با این نامه آنچه که تا بحال بین ما گذشته بود پایان داد .

نمیدانم شاید هم علت نوشتن این نامه از طرف رویا نرفتن من به خواستگاری او بود به هر حال من برای پی بردن به حقیقت جریان جهت مشاوره و گرفتن کمک به خانه حمید رفتم متن نامه رویا را برایش بازگو نمودم و خواهش کردم در این مورد به من کمک کند و چون شماره تلفن منزل عمومی رویا را در شیراز داشتم از حمید خواهش کردم از خواهرش بخواهد که همراه ما به کاریر بیاید و با شیراز تماس بگیریم و او رویا را پای تلفن بخواهد و به محض اینکه رویا پای تلفن آمد گوشی را به من بدهد تا خودم با او صحبت کنم .

حمید قبول کرد و جریان را به خواهرش گفت و آنگاه سه نفری به کاریر آمدم و من با شیراز تماس گرفتم وقتی تهن منزل عمومی رویا زنگ زد و شخصی گوشی را برداشت من فوراً گوشی را به خواهر حمید دادم .

خواهر حمید رویا را پای تلفن خواست اما شخص مزبور به وی اظهار داشت رویا به اتفاق نامزدش برای خرید عروسی به بازار رفته اند و دیر وقت مراجعت می کنند .

وقتی این حرف را شنیدم نزدیک بود به گریه بیافتم اکنون باور کردم که این نامه را خود رویا نوشته است به همین جهت علی رغم اصرار حمید و خواهرش بعد از خروج از کاریر از رفتن به خانه آنها خودداری نمودم و درحالیکه سخت ناراحت بودم از حمید و خواهرش خداحافظی کردم و به مسافرخانه برگشتم .

آنگاه یکبار دیگر نامه رویا را از پاکت بیرون آوردم و بخواندنش پرداختم .
رویا در این نامه نوشته بود :

بهمن عزیز

سلام . یک ماه از آخرین دیدار ما گذشت و تو برخلاف قولی که به من دادی بدیدنم نیامدی . چشمان من همیشه منتظر تو بود اما تو آن را از انتظار بیرون نیاوردی راستش این مدت طولانی کافیتس تغییرات زیادی را در زندگی هرکس به وجود بیاورد و با توجه به آنچه که تو از زندگی من میدانی خوب باید توجه داشته باشی در این مدت پدرم

راحت ننشسته و تصمیماتی در مورد زندگی من گرفته است که متاسفانه بعلت نیامدن تو من مجبور شدم برخلاف میل باطنی ام به آن تن در دهم .

بهمن این نامه شاید آخرین نامه من باشد اما از تو میخواهم به جای اینکه از من کینه به دل بگیری آن را بعنوان گرامی ترین خاطره عشقمان برای همیشه نزد خودت نگهداری به هر حال این دیگر با خودت است اگر نمی خواهی حرفم را بپذیری نامه را پاره کن ، بسوزان و به هر طریقی که خواستی دور بریز .
بهمن قشنگم اکنون که من مشغول نوشتن این نامه هستم شب از نمیه گذشته است ، شبی سیاه و تاریک شاید هم وحشتناک !

خوب میدانم که تو در این مدت طولانی بخاطر من خیلی تلاش کردی و شاید هم شبی را به راحتی سر بر بستر نگذاشتی اما اکنون که دارم این نامه را می نویسم امیدوارم چشمان زیبای تو بخوابی ناز فرو رفته باشند .
چقدر دوستت دارم . آنقدر که حدی بر آن متصور نیستم . خیلی دلم میخواست یکبار دیگر ترا می دیدم و به آن چشمهای نگران و زیبا میگفتم که دیگر برایم نگران نباشند چون امشب که شب آخر ماه هست همه چیز تمام شده .

امشب از همه شبهای خدا سیاه تر و تاریک تر است . راستی امشب، شب بیست و نهم است و ماه هم از آسمان قهر کرده و رفته .

اما فردا ، فردا هنگامیکه خورشید طلوع میکند و بار دیگر مردم زندگی روزمره شان را از سر میگیرند من دیگر در اینجا نیستم .

راستش من دیگر نمی توانم در اینجا بمانم !

من اکنون به زور نامزد احمد شدم و این نامزدی همانطور که خودت میدانی برخلاف میل من است و احمد به هر حيله که بود با پدرم طرح دوستی ریخت و تو را مسبب بدبختی و انحراف من معرفی نمود و سپس آنگاه به اصطلاح خودش برای نجات من از تباهی و فساد از پدرم مرا خواستگاری نمود .

پدرم نیز که مردی نپخته است چشم بسته حرفهای احمد را بدون تحقیق باور کرد و بزور مرا وادار به نامزدی کهرد و بزودی قرار است من و احمد با هم ازدواج کنیم .

بهمن عزیزم ، متاسفانه باید بگویم من چند روزیست که توسط احمد مجددا اعتیادم را به هروئین از سرگرفتم ، من اکنون دختر فاسدی شدم و مسلما بدرد همسری تو که مردی پاک و بی آرایش هستی نمیخورم ، من فاسدم و باید با افراد فاسدی چون احمد زندگی کنم .

پدرم از اینکه من با احمد ازدواج خواهم کرد خیلی خوشحال است چون احمد نفوذ دارد ، پول دارد ، صاحب ویلا و اتومبیل است و پدرم کاری به این ندارد که او اینها را از کجا آورده است از راه مشروع یا نامشروع !

اصلا کسی کاری به این کارها ندارد همه بظاهر انسان و وضع ظاهری اشخاص توجه دارند ، همانگونه که پدر من هم به ظاهر احمد توجه میکند ، در حالیکه ندانسته با این کارش مرا قربانی می نماید .

پدرم از این وصلت بی نهایت خوشحال است و پشت سر هم از شخصیت ، نفوذ، اتومبیل و پول احمد حرف میزند او فقط به این چیزها توجه دارد در حالیکه نمیداند احمد چه آدم پستی است و کوشش من برای فهماندن شخصیت اصلی احمد به پدرم بی نتیجه مانده و ناله های من در دل پدرم کوچکترین تاثیری نکرده است و او در ازدواج من و احمد پافشاری میکند .

شاید اغلب پدر و مادرها اینطور باشند آنها تصور می کنند پول خوشبختی میاورد برای این قبیل پدر و مادرها فرقی نمیکند که این پول از چه راهی بدست آمده باشد آنها حتی دختران جوانشان را در مقابل پول به پیرمردان خوشگذران و ثروتمند میفروشنند و کاری به این ندارند که آینده دخترشان به کجا می انجامد!

من هم یکی از همین هزاران قربانی فکر غلط و احمقانه اینگونه پدر و مادرها هستم .

احمد مرا تهدید کرده است که هرچه زودتر این شهر را ترک کنیم او چون جریان من و ترا میداند برای اینکه دچار دردسر نشود میخواهد مرا به یکی از شهرستانها ببرد و در همانجا بساط عروسی را برپا کند .

بهمن ، از تو خواهش میکنم در مقابل این موضوع دردناک عکس العملی از خود نشان ندهی چون من واقعا به درد تو نمیخورم و با توجه به اینکه مجددا به هروئین آلوده شدم تو دیگر نخواهی توانست وسیله معالجه مرا فراهم کنی ، احمد برای اینکه من همیشه در دامنش باشم مجددا مرا معتاد کرد و از تو میخواهم با بزرگواری که در وجودت هست مرا فراموش کنی .

فردا من با احمد شهر خاطراتم را ترک خواهم کرد ، اما بدون قلبم .

یک دختر یک قلب دارد و اگر آن را به کسی بدهد هرگز این قلب جز او به کس دیگری تعلق نخواهد داشت . در مورد من نیز این چنین است .

بهمن قشنگم ، عشق و امیدم

از تو میخواهم بجای اینکه ناراحت شوی و اشک بریزی و غم بر قلب ات آشیانه کند فقط سعی نمایی من را ببخشی یعنی گناه بزرگم را عفو کنی .

البته این تنها خواهش من نیست و من یک خواهش بزرگ دیگر نیز از تو دارم و امیدوارم پیاس عشقمان به این خواهش من نیز احترام بگذاری و حرف من گناهکار را که در گناه خود سوخته شاید هم مرده ام بپذیری !

محبوب من ، این نامه وقتی بدست تو میرسد که دیگر من در کنار تو نیستم و تو مسلما مرا لعن و نفرین خواهی کرد و از بیوفائی ام حرف خواهی زد و چه بسا اشک بریزی !

اما عزیزم تو نباید اشک بریزی . بخند ، آنقدر بخند که تمام غمهای دلت بدست فراموشی سپرده شود سپس به من قول بده اگر دلت بسوی دختری کشیده شد او را دوست بداری آنقدر او را دوست بدار که من را فراموش کنی !

این خواهش عاجزانه دختری است که تا پایان عمر دوستت دارد .

بهمن ، من هنگامی پی به عشق بزرگ تو بردم که دیگر دلم مرده بود و خودم نیز در فساد غوطه ور بودم تازه در آن موقع بود که پی به حقیقت موضوعی بردم و سخت تعجب کردم .

حقیقتی که تو از من پنهان کردی و من وقتی پی به آن بردم بی اختیار خشکم زد در ضن از شدت شوق به گریه افتادم راستش از تو جز این نیز نمیشد انتظار داشت !

نمیدانم با چه زبانی از تو تشکر کنم ، از تو که بخاطر ترک اعتیاد من یکسال در زندان بسر بردی و تهمت دزدی را بخود خریدی ولی حاضر نشدی آبروی من برود ، من به چه ترتیب می توانم این محبت بزرگ تو را جبران کنم

نمیدانم !

کاری از دستم بر نمی آید جز اینکه در مقابل اینهمه مهر و محبت و انسانیت تو آفرین بگویم و حال که دسترسی به تو ندارم در مقابل عکست زانو بزنم و اشک بریزم .

تو همه چیز ، حتی خانواده ات ، کارت ، ابرویت را ندیده گرفتی و تمام حرفها و تهمت ها را تحمل کردی تا اعتیاد من ترک شود و من در مقابل این فداکاری بزرگی که تو کردی چه می توانم بکنم ، هیچ ، هیچ ! خوب دیگر باید بیش از این با یادآوری خاطرات گذشته ناراحت نکم . راستش در این لحظه زبانه لال شده ، قلبم مرده و روحم در هم شکسته . دیگر چشمانم نوشته های روی کاغذ را نمی بیند و دستم یارای نگهداری قلم را ندارد . اشک مجال نمیدهد دنباله نامه را بنویسم .

آه خدای من دیگر طپش قلبم را احساس نمی کنم . خون در وجودم مرده و سردی سراپایم را فرا گرفته است . با چشمهای زیبای تو وداع میکنم ، اشک میریزم و باز هم آرزومندم مرا ببخشی ، من فقط از تو ببخشش میخواهم ! امیدوارم در عشق و زندگی آینده ات خوشبخت باشی انقدر که فراموش کنی اصولا دختری بنام رویا در زندگیت وجود داشت .

بدین ترتیب برای همیشه از تو خداحافظی میکنم و امیدوارم در کارهایت موفق باشی . کسی که هرگز تا پایان عمر ترا فراموش نمی کند و دوستت دارد رویا .

بعد از خواندن مجدد نامه رویا نزدیک بود دیوانه شوم . اما فقط به اشک اکتفا کردم و چون خیلی ناراحت بودم از مسافرخانه بیرون آمدم و به یک مغازه کوچک عرق فروشی که مقابل مسافرخانه قرار داشت رفتم مقدار زیادی مشروب خوردم و سپس بدون اینکه هدفی داشته باشم در کوچه ها براه افتادم . این سرآغاز آوارگی من بود اکنون دیگر زندگی من رنگی نداشت دیگر به فکر کار مناسبی نبودم و از آنجایی که زندگی را پوچ می انگاشتم به هر کاری برای تامین پول مشروبه تن در میدادم حتی ماشین شویی و ماشین پایی میکردم تا پول در بیاورم .

با پولی که از این راه بدست میاوردم هر شب کارم عرق خوردن و گردش در میخانه ها بود . من تصمیم به نابودی خودم گرفته بودم و بی قیدی و مشروبخواری مرا در رسیدن به این هدف یاری میکرد . شب و روز برای فراموش کردن غم و درد بزرگم آنقدر مشروب میخوردم که مست و گیج میشدم و برای مدت کوتاهی بزور الكل همه چیز را فراموش میکردم .

راستی اگر مستی نبود نمیدانستم از دست این همه غم و درد چگونه فرار کنم و شاید اگر میکده ای وجود نداشت من تا کنون از غم و اندوه خاک شده بودم .

از بس مرا به جرم مست بی آزار به کلانتری و ژاندارمری و بیمارستان برده بودند که دیگر همه مرا می شناختند و وقتی میدیدند در گوشه ای افتادم کاری به کارم نداشتند .

من حالا یک الکی کامل شده بودم، یک الکی دائم الخمر که با خود فکر میکردم اگر عرق نخورم خواهم مرد . وقتی عرق به من نمی رسید تشنج شدیدی بدنم را فرا میگرفت ، دست و پایم به لرزش میافتاد زبانه خشک میشد بطوری که هر لحظه فکر میکردم دارم جان میدهم .

هر روز بیش از روز قبل عرق میخوردم و آنقدر در این کار زیاده روی میکردم که مردم دلشان برای من میسوخت و با نصیحت مکرر از من میخواستند که دست از این مشروب خواری بیهوده بردارم .

آنها میگفتند اگر به مشروب خوری با این وضع ادامه دهی سرانجام در گوشه یکی از این میخانه بطرز بدی جان می سپاری! و من که مرگ نهایت آرزویم بود همچنان بکارم ادامه میدادم و هراسی از مردن نداشتم ولی افسوس که مرگ به سراغ من نمی آمد.

من قماربازی بودم که در بازی با زندگی همه چیزم را از دست داده بودم جز غرورم، غروری که از یک عشق مایه میگرفت و این جنون و دیوانگی نیز از همان عشق بود.

بزرگ عشقی که با همه نافرجامی اش ارزش داشت بخاطرش جانم را فدا کنم.

عجیب اینکه بغیر از خودم در میخانه ها به کسان دیگری نیز برخورد میکردم که سرگذشتی نظیر من داشتند و گاه با اینگونه افراد ساعتها در عالم مستی درددل میکردیم و به اتفاق هم اشک میریختیم.

بخاطرم هست شبی با جوانی که بخاطر شکست در عشق با من هم پیاله شده بود مشروب زیادی خوردیم و او که تاب دیدن گریه مرا نداشت خداحافظی کرد و رفت. من بعد از رفتن او صدای گریه ام بلندتر شد و به صدای رسا نام رویا را به زبان میاوردم و سرم را مرتب به میز می کوبیدم.

در اینوقت زن دائم الخمری که در میزی کنار میز من داشت مشروب میخورد و از گریه من متعجب شده بود رو به من کرد و گفت: رفیق از من بشنو هیچگاه بخاطر زن گریه نکن.

به او گفتم: آخر من او را با تمام وجودم دوست دارم نمیتوانم فراموشش کنم، نمی توانم.

با عجله میان حرفم دوید و گفت: یک زن هر قدر هم دوست داشتنی، زیبا و دلفریب باشد هرگز لایق اشک تو نیست. از من بشنو، بخاطر زن هیچوقت اشک نریز ...

اما من مگر می توانستم بخاطر رویا گریه نکنم. مگر من میتوانستم او را فراموش کنم!

نه، هرگز. من نمی توانستم رویا را فراموش کنم و به همین دلیل نیز لاقل برای تسکین خودم هر شب اجبارا مشروب میخوردم.

راستی مشروب چه چیز خوبی است برای دردمندان، یا لاقل برای من اینطور بود. من اغلب شبها آنقدر در مشروب خوری افراط میکردم که بحالت بیهوشی میافتادم. آنقدر عرق میخوردم که جگرم میسوخت و جانم آتش میگرفت و قادر به کنترل خود نبودم.

یک شب وقتی مطابق معمول وارد میخانه کوچک و شلوغی شدم تصمیم گرفتم زیادتر از هر شب مشروب بخورم پشت سر هم دستور مشروب دادم. صاحب میخانه چند دسته از مشتریان خود را روانه کرد اما من همانطور نشسته بودم و مشروب میخوردم و آنقدر در این مکان افراط کردم که آخر شب دیگر نتوانستم از جایم برخیزم و همان جا به زمین خوردم و از هوش رفتم.

بطوریکه بعدا صاحب میخانه برایم تعریف کرد آنشب حالم آنقدر بد بوده که او دکتر خبر میکند و دکتر بعد از معاینه من دستور میدهد مرا فوراً به بیمارستان منتقل کنند.

میکده چی پیر نیز با دستپاچگی فوراً جریان را به ماموران پلیس اطلاع میدهد و آنها مرا با آمبولانس به بیمارستان منتقل میکنند.

مدت بیست ساعت من بروی تخت بیمارستان در حال بیهوشی به سر بردم و وقتی بهوش آمدم و چشمانم را باز کردم ناگهان با تعجب رویا را دیدم که بالای سر من ایستاده است!!

اوه خدای من! آیا اشتباه نمی‌کردم و آیا این رویا عزیز من بود که لباس پرستاری به تن کرده و برای کمک به من بالای سرم ایستاده بود؟
بهر حال در وضعی که داشتم سخت خوشحال شدم.

چه حالی پیدا کرده بودم قادر به توصیف آن نیستم اما هرچه بود در دلم یک دنیا شور و نشاط موج میزد. دلم میخواست از تخت پائین بیایم و رویا را در آغوش بگیرم و از او تشکر کنم که باز هم به سوی من آمده، میخواستم فریاد بزنم و به او بگویم هنوز هم دوستت دارم و بخاطر تو به این روز افتاده ام! اما افسوس که قدرت نداشتم، یارای اینکه کلامی به زبان آورم در من نبود. مدتی بهت زده با تحسین و سپاس فراوان نگاهش کردم و چشم از او بر نگرفتم او هم ساکت و آرام بالای سرم ایستاده بود و به من نگاه میکرد. اما نگاهش برای من کاملا بیگانه بود.

کمی جابجا شدم، خم شد، دستهایش را بر روی سینه ام گذاشت و به آرامی گفت: لطفا تکان نخورید ...
آه خدای من! این صدای رویا نبود. پس این رویا نیست؟

این عشق و امید من نیست؟ نه، او پرستار بیمارستان بود ولی عجیب اینکه شباهت فوق العاده ای به رویا داشت. گوئی با رویا خواهر دوقلوست.

مدتی با بهت و حیرت نگاهش کردم او همچنان ساکت و آرام ایستاده بود و به من نگاه میکرد در این موقع پرستاری وارد اتاق شد و رو به او نمود و گفت: شهلا جان نامزدت آمده با تو کار داره، من مواظبم تا تو برگردی. بدنبال این حرف پرستاری که به رویا فوق العاده شباهت داشت و من فهمیدم شهلا نام دارد از اتاق خارج شد. بعد از رفتن او من که تا اندازه ای حالم بهبود یافته بود راجع به شهلا از پرستار تازه وارد سوال کردم. پرستار مزبور گفت: راستش شهلا به تازگی در این بیمارستان استخدام شده و من و او زیاد با هم صمیمی نیستیم و اطلاعات من راجع به او محدود است.

راجع به نامزد شهلا پرسیدم، گفت: در این مورد هم زیاد اطلاع ندارم اما مری را که شهلا میگوید نامزدش است و ویلون زن مشهوریست که گاه با شهلا که صدای خوبی دارد تمرین آواز می کند و بطوریکه شهلا چند روز قبل به یکی از پرستارها گفته است گویا با این ویلون زن دو ماه قبل در یک مهمانی آشنا شده و چون صدای شهلا گیراست مورد توجه ویلون زن مزبور قرار گرفته و بوی پیشنهاد تمرین داده و بر اثر معاشرت متوالی سرانجام آنها با هم نامزد شدند و هر روز که شهلا کشیک دارد او به بیمارستان می آید و با هم به خانه میروند.

برای اینکه پرستار مزبور سوطن نبرد دیگر سوالی از او نکردم. اطلاعات من راجع به شهلا همین بود اما این را میدانستم او کاملا شبیه گمشده من است شاید هم اگر طنین صدایش با رویا یکی بود من هرگز نمی توانستم تشخیص دهم که او رویا نیست.

در این هنگام که من در این افکار غوطه ور بودم دکتر وارد اتاق شد و به صحبت با من پرداخت از حال من پرسید و بعد از یک معاینه کوتاه از اینکه از مرگ نجات یافته و سلامت خود را بازیافته بودم تبریک گفت و چون شهلا در این وقت برگشت دکتر و پرستاری که به جای او موقتا از من مراقبت کرد، اتاق را ترک نمودند. بعد از رفتن آنها وقتی تنها شدیم من میخواستم با شهلا صحبت کنم اما یارای حرف زدن نداشتم.

او تختخواب مرا مرتب کرد و بعد از اینکه از من پرسید آیا به چیزی احتیاج داری یا نه با من خداحافظی کرد و رفت و هنگام رفتن از من خواست اگر کاری داشتم زنگ بزنم .

بعد از رفتن شهلا ناگهان نفرت شدیدی از او سراسر وجودم را فرا گرفت شاید یادآوری خاطره رویا و شباحتی که شهلا به رویا داشت باعث این حالت در من شد اما بهرحال من در آن لحظه بحرانی چنان از او منزجر شدم که دیگر حاضر نبودم او را ببینم .

به همین جهت وقتی دکتر به اطاقم آمد تا معاینه ام کند ماجرای زندگیم را برای او تعریف کردم و از او خواهش کردم که دیگر شهلا را برای پرستاری من نفرستد و به جای آن پرستار دیگری را برای اطاق من تعیین نماید . دکتر قبول کرد و پرستار دیگری را که برخلاف شهلا فوق العاده زشت بود برای پرستاری من معین نمود . این پرستار زشت ضمنا غمگین و عصبانی بنظر میآمد ، به هر حال او هرچه بود برای من از شهلا بهتر بود . این پرستار با دلسوزی از من مراقبت میکرد نمیدانم دکتر به او چه گفته بود که بی نهایت با من مهربانی مینمود و گاهی ساعتها با اطاقم کنار تخت می نشست و با من حرف میزد و من خیلی مایل بودم علت غمی که در چهره این پرستار بود بدانم تا اینکه یک روز هنگام گفتگو با او فهمیدم وی از زشتی صورتش رنج میبرد و غم چهره اش نیز به همین خاطر است چنین بنظر میآمد که او فوق العاده نیز مغرور است و بخاطر زشتی اش مایل نیست هیچ مردی با ترحم او را دوست بدارد و همین موضوع غمش را باعث شده بود .

از پی بردن به ماجرای این پرستار ناراحت شدم با خود گفتم راستی طبیعت چه کارها که نمی کند زنی را آنقدر زیبا میآفریند که شهره آفاق میشود و زن دیگری را آنقدر زشت میکند که کسی بطرفش نمیروود و حتی خودش هم از قیافه خودش میگریزد .

ضمنا متوجه شدم پرستار مزبور زیاد خوشش نمیآید من در مورد علت ناراحتی و غمگینی وی کنجکاوی کنم دیگر در این مورد با او حرفی نزدم و رشته صحبت را عوض کردم .

روز بعد وی پس از پایان ساعت کارش وقتی که میخواست از اطاق خارج شود رو به من کرد و گفت راستی فردا قرار است بخاطر تقویت روحی بیماران مجلس جشنی در محوطه بیمارستان با شرکت چند هنرمند برپا شود شما هم که حالتان خوب شده میتوانید در این جشن شرکت کنید .

قول مساعد دادم و روز بعد من نیز همراه سایر بیماران که تا اندازه ای حالشان خوب بود به محل مخصوصی که در حیاط بیمارستان برای جشن ترتیب یافته بود رفتم .

در این محل چند خواننده و نوازنده مشهور برنامه هایی برای بیماران اجرا کردند که با استقبال آنها مواجه شد .

در اینوقت ناگهان گوینده اطلاع داد که اکنون خانم شهلا پرستار بیمارستان که صدای دلنشین او زبانزد همه است همراه نامزدش که از ویلونیسست های مشهور میباشد چند آهنگ جالب برای شما اجرا خواهد کرد .

شهلا در میان ابراز احساسات شدید حضار به اتفاق ویلون زنی که گفته میشد نامزدش است بر روی سن آمد و شروع به خواندن آواز کرد .

صدای ظریف و گیرای شهلا باورنکردنی بود . من تا آن روز تعریف صدای شهلا را زیاد شنیده بودم اما هرگز فکر نمیکردم صدایش اینقدر گیرا و دلنشین باشد .

او چنان با شور و حرارت آواز میخواند که سخت ترین قلبها را منقلب میکرد .

وقتی اولین آهنگش تمام شد جمعیت چنان ابراز احساسات شدیدی برایش کردند که چند دقیقه متوالی صدای کف زدنشان بگوش میرسید و بر اثر همین ابراز احساسات شدید حضار بود که او چند آهنگ دیگر نیز برای آنها اجرا کرد سپس در حالیکه هنوز مردم از او میخواستند بازهم برایشان بخواند او بخاطر نبودن وقت از حضار عذرخواهی کرد و از سن پائین آمد .

هنگامیکه جشن تمام شد در حالیکه از بدرفتاری خود نسبت به شهلا احساس پشیمانی میکردم غمگین و متفکر به اطاق برگشتم .

صدای شهلا در من تاثیر عجیبی گذاشته بود ، آواز او نغمه ای بود که از اعماق قلبش سرچشمه میگرفت و بصورتی دلنشین از حنجره اش حیات می یافت .

صدای او آنقدر گرم و گیرا بود که من براستی خود را شیفته صدایش حس میکردم . گاهی اوقات ممکن است عواملی در انساس شدیداً تاثیر بگذارد بطوریکه عقیده انسان نسبت به چیزی بکلی عوض شود . در مورد شهلا من نیز همین وضع را پیدا کرده بودم و عقیده ام نسبت به او کاملاً برگشته بود .

متعجب بودم او با این صدای دلنشین چرا شغل خوانندگی را انتخاب نکرده بود شاید علتی داشت که من از آن بی اطلاع بودم .

از آن روز به بعد دیگر من از شهلا قرار نمیکردم بلکه مایل بودم با او حرف بزنم ، اما هر وقت فرصتی بدست میآمد و رو در روی هم قرار میگرفتیم او فوراً از مقابل من میگریخت و سعی میکرد با من روبرو نشود .

با اینکه بارها به او پیغام داده بودم و از سوتفاهمی که پیش آمده بود عذرخواسته بودم با اینحال او همچنان با من سرد و خشک رفتار میکرد . این وضع ادامه داشت تا اینکه یک روز وقتی دکتر برای ویزیت به اطاق ام آمد بعد از بررسی پرونده ام و یک معاینه کلی از من گفت : خوشحالم از اینکه به شما اطلاع بدهم حالتان کاملاً خوب شده است و می توانید مرخص شوید !

از اینکه سلامتی ام را مجدداً بازیافته بودم سخت خوشحال شدم . چون میدانستم دیگر دوران بیماری ام پایان یافته و میتوانم وقتی از بیمارستان مرخص شدم برای خود کاری پیدا کنم و سرو صورتی به زندگی ام بدهم .

به همین جهت از دکتر خواهش کردم همانروز عصر مرا مرخص کند و دکتر نیز در اینمورد به بخش مربوطه دستور لازم را داد . بعدازظهر آنروز لباسهایم را از دفتر تحویل گرفتم و بعد از خداحافظی با بیماران هم اطاقیم به اطاق

پرستارها رفتم تا از شهلا و سایر پرستارها خداحافظی کنم اتفاقاً شهلا در اطاق تنها بود او وقتی مرا دید از جای برخاست و سپس بدون اینکه حرفی بزند از اطاق بیرون رفت و جواب حرف مرا که به او گفتم برای خداحافظی آمده ام بدون پاسخ گذاشت .

درحالیکه از رفتار شهلا بشدت ناراحت شده بودم نزد سایر پرستارها رفتم و بعد از تشکر از آنها در مورد زحماتی که در دوران بستری بودنم متحمل شده بودند از سالن بیمارستان خارج شدم . هنگامیکه مشغول خداحافظی با

نگهبان بیمارستان مقابل در خروجی ایستاده بودم یکی از پرستارها دوان دوان خود را به من رساند و نامه کوچکی را به من داد و گفت که شهلا داده است . من آن را در جیبم گذاشتم و بعد از خداحافظی از نگهبان و پرستار مزبور از در بیمارستان خارج شدم .

هوای آزاد خارج از بیمارستان روح تازه ای به من بخشید . احساس میکردم زندگی همچنان در مسیر طبیعی خود پیش میرود . هر کس بکار خود مشغول بود .

چرخ طبیعت همچنان میگشت و سرنوشت انسانها را پی ریزی می نمود .

انسانهایی که بیشترشان بحقایق تلخ زندگی آشنا نبودند و همچنان به تلاش احمقانه خود برای زنده ماندن ادامه میدادند !

من هم بعد از مدتی طولانی بستری بودن در بیمارستان و پشت سر گذاشتن یک دوران رکود دوباره بین همین انسانها برگشته بودم ، انسانهایی که در کنار هم زندگی میکنند، بهم خیانت میکنند ، برای هم میزنند ، بهم خوبی میکنند ، از یکدیگر انتقام می گیرند و خلاصه بخاطر رسیدن به هدفشان و تنها برای زنده ماندن نه زندگی کردن تعداد زیادشان که از انسان بودن فقط نام آن را دارند به هر کاری ، حتی پست ترین کارها تن در میدهند .

من نیز بعد از چند ماه دوری از اجتماع همین انسانهای خوب و بد دوباره بین آنها بازگشته بودم در حالیکه سرنوشت همچنان به بازی خود با زندگی من ادامه میداد .

آن شب من دوباره به مسافرخانه ای که قبلا در آن سکونت داشتم برگشتم اتاق سابقم را اجاره داده بودند و صاحب مسافرخانه اتاق دیگری در اختیارم گذاشت . مدتی در این اتاق قدم زدم آنگاه بر لبه تخت نشستم و به فکر فرو رفتم .

زندگی گذشته بنظر آمد . مدتی بی اختیار گریه کردم میخواستم تا شاید بدینوسیله بار غمی که بر دوشم سنگینی میکرد برداشته شود .

اما افسوس که اشک نیز نتوانست تسکینم بدهد در همین حال بودم که ناگاه بیاد نامه شهلا افتادم آن را از جیب ام در آوردم و خواندم .

او در این نامه خیلی خلاصه نوشته بود : دیروز نامزدی ما بهم خورد اگر خواستی مرا ببینی آدرس من این است ... دو سه بار کاغذ را زیر و رو کردم چیز دیگر در آن نوشته نشده بود در حالیکه از تغییر عقیده او سخت متعجب شده بودم نامه را که شهلا آدرسش را در آن نوشته بود تا کردم و در جیب بغل ام قرار دادم تا در فرصتی مناسب به دیدنش بروم .

در آن لحظه فکرهای درهم و مختلطی به مغزم هجوم آور شده بود گاهی فکر میکردم که همان موقع بخانه شهلا بروم و برای نجات از بی سامانی از او بخواهم تا بخاطر شباهتی که به رویا دارد با هم ازدواج کنیم .

اما خیلی زود پشیمان میشدم و احساس تنفیری سراسر وجودم را فرا میگرفت و از اینکه او تا این حد شبیه رویا بود رنج میبردم بعلاوه از رفتار او در مدت بستری بودنم در بیمارستان ناراحت بودم بهمین جهت از رفتن بخانه او در آن شب خودداری کردم و این را موکول به تصمیم بعدی ام در مورد او نمودم .

سپس با افکاری مغشوش بر روی تختخواب افتادم . سیگاری روشن کردم و چون تمام روز را راه رفته بودم و بدنم خسته بود سیگار را نیمه کاره خاموش کردم و لحظه ای بعد از فرط خستگی خوابم برد .

صبح روز بعد دیرتر از ساعتی که معمولا در بیمارستان از خواب بر میخواستم بلند شدم و بعد از شستشوی دست و صورت و صرف صبحانه از مسافرخانه بیرون آمدم و تصمیم گرفتم سری به خیابانهای شلوغ شهر بزنم تا پس از این مدت که در بیمارستان بستری بودم تفریحی کردم باشم با این تصمیم ابتدا به خیابان نادری رفتم سپس بعد از گذشتن از خیابان اسلامبول وارد خیابان لاله زار شدم صف طویل اتومبیل ها به کندی حرکت میکرد ازدحام جمعیت که مقابل مغازه ها ایستاده بودند شلوغی پیاده روها و صدای فریاد دستفروشان دوره گرد برای من که مدتی نسبتاً طولانی در محیط آرام بیمارستان به سر برده بودم لذت بخش بود .

مدتی در میان جمعیت به اینطرف و آنطرف رفتم و سرانجام تصمیم گرفتم برای وقت گذرانی به سینما بروم با این فکر جلوی گیشه سینما در خیابان لاله زار ایستادم و چون هنوز خیلی به شروع سانس مانده بود و بلیط نمی فروختند به تماشای عکس های داخل ویتترین سینما پرداختم آنگاه وارد یک آمبیوه فروشی شدم تا شروع فروش بلیط سینما آمبیوه ای بدین ترتیب بخورم و کمی وقت بگذرانم اما هنوز آب میوه ام را نخورده بودم که ناگهان دستی به شانه ام خورد وقتی سر برگرداندم ، حمید را همراه دختری رو در روی خودم دیدم همدیگر را در آغوش کشیدیم و بوسیدیم و سپس او دختر مزبور را که از بستگانش بود به من معرفی کرد .

از دیدن حمید خیلی خوشحال شدم ، راستش چون بعد از مرخص شدن از بیمارستان وضع خوبی نداشتم و مقدار زیادی نیز به او بدهکار بود به دیدنش نرفتم بهمین جهت در جواب گلایه او چون دختری همراهش بود حرفی نزدم و حق را به او دادم .

بزور از من خواست که با هم باشیم قبول کردم سوار تاکسی شدیم و آن دختر را به خانه اشان رساند و پس از خداحافظی با او در حالیکه حمید مرتب از من گلایه میکرد که چرا به دیدنش نرفتم به خیابان پهلوی رفتیم . بدعوت حمید وارد رستورانی شدیم او دستور غذا داد و من در خلال آماده شدن غذا آنچه را که بر سرم آمده بود برای حمید تعریف کردم .

بعد از صرف غذا مدتی بسکوت گذشت آنگاه حمید در حالیکه نگاهش را به صورتم ثابت کرده بود بدون مقدمه گفت : بهمن ، راستی هیچ در مدت بستری بودندت روزنامه هم میخواندی ؟
نه ، خیلی کم .

کمی مکث کرد و در حالیکه در اظهار مطلبی مردد بود گفت : بهمن میخوام سوالی از تو بکنم ، آیا هنوز هم مثل سابق رویا را دوست داری ؟

التبه ، گرچه او مرا فراموش کرده ولی من همیشه به یادش هستم .

میخواهم مطلبی را در مورد رویا که مسلما از آن بی اطلاعی برایت بگویم ، اما باید قول بدهی که ناراحت نشوی . فکر کردم شاید میخواهد در مورد ازدواج رویا و احمد حرف بزند به همین جهت قول دادم که در مقابل اظهارات وی ناراحت نشوم .

بازهم مکث کرد . گوئی وحشت داشت حرف بزند ولی من که فکرم بر روی مسئله ازدواج رویا میگشتم مجددا قول دادم که ناراحت نشوم و قسم هم خوردم .

با یک جور ناباوری در مورد قولی که به او دادم مرا نگریست سپس در حالیکه سعی میکرد خونسردی خود را حفظ کند مدتی به حاشیه در مورد مرگ و زندگی و اینکه سرانجام همه ما باید تسلیم مرگ باشیم برای من حرف زد و من که متوجه شدم او دارد حاشیه میرود به تصور اینکه میخواهد موضوع را بدین ترتیب به ازدواج رویا بکشاند باز هم یکبار دیگر به او قول دادم و قسم خوردم که در مقابل اظهاراتش ناراحت نشوم و از او خواستم که از حاشیه رفتن خودداری کند و اصل مطلب را بیان نماید .

این بار مردد گفت : چندی قبل هنگامیکه در خانه مشغول خواندن روزنامه بودم ناگهان چشمم به عکس رویا و جوانی به نام احمد افتاد .

حرفش را به شوخی قطع کردم و گفتم : لابد نوشته بود که ایندو با هم ازدواج کردند!

نه ، نوشته بود . با ناراحتی باز هم مکث کرد !

گفتم : چی نوشته بود ؟

نوشته بود ... آنها باهم در یک حادثه رانندگی کشته شده اند !!

مات زده و پریشان با ناباوری گفتم : کشته شده اند ؟

یعنی رویا مرده ؟

متاسفانه بله او مرد ، با افتخار هم مرد .

از شنیدن این خبر ناگهانی به شدت ناراحت شدم تشنج شدیدی سراسر وجودم را فرا گرفت . تمام بدنم آشکارا میلرزید و دندانهایم به هم میخورد . میخواستم با تمام وجودم گریه کنم و فریاد بزنم اما اشکم نیز خشک شده بود .

بسختی لبهایم را تکان دادم و از حمید پرسیدم : آخر چطوری مرد ؟

سپس بدون اینکه منتظر جواب باشم ادامه دادم و گفتم نه باور نمیکنم . آنگاه دستهایم را بر روی صورتم گرفتم و با فریاد خفه رو به حمید کردم و گفتم : عجب آدم بدبختی هستم ، عجب آدم بیچاره ای هستم من !

حمید که حالم را منقلب دید دلداریم داد و از من خواست برای حفظ نظم رستوران را کنترل کنم من نیز چون به حمید قسم خورده و قول داده بودم ناراحت نشوم با وجود ناراحتی شدید درونی سعی نمودم به هر نحوی شده خود را کنترل کنم .

آنگاه از حمید خواستم جریان را بطور مشروح برایم تعریف کند او هم در حالیکه با تاسف سرش را تکان میداد ماجرا را اینطور تعریف کرد :

چندی قبل یک شب وقتی مشغول ورق زدن روزنامه بودم در صفحه حوادث ناگهان چشمم به عکسی از رویا و احمد افتاد که در زیر آن نوشته شده بود : دو نامزد جوانی که عازم برگزاری مراسم عروسی بودند در حادثه رانندگی جاده شیراز کشته شدند .

بطوریکه در روزنامه نوشته شده بود و خبرنگاران روزنامه از شیراز و اصفهان گزارش داده بودند اتومبیل آنها در حالیکه رویا رانندگی آن را به عهده داشته بعلت نامعلومی در اواسط جاده شیراز - اصفهان به دره سقوط میکند و سپس دچار حریق میشود و در اثر این حادثه هر دو نفر کشته میشوند .

کاردان فنی که از محل حادثه دیدن کرده علت آن حادثه را سرعت زیاد و بی احتیاطی راننده تشخیص داده است . البته با توجه به خبر روزنامه ظاهر حادثه حاکی از این است که اتومبیل حامل رویا و احمد بعلت سرعت و عدم دقت راننده یعنی رویا به دره سقوط میکند و هر دوی آنها در دم کشته میشوند ولی نامه ای که سه روز بعد از انتشار این خبر به دست من رسید بازگوی حقیقت تلخی بود و من بعد از مطالعه نامه که نویسنده آن کسی جز رویا نبود فهمیدم که این حادثه صرفاً یک تصادف نبوده بلکه عمداً به وجود آمده است .

این نامه را رویا قبل از حرکت از شیراز به نام من فرستاده بود و من وقتی نامه را گشودم متوجه شدم نامه مربوط به توست و چون اطلاعی از محل تو نداشتم آن را نزد خودم نگهداشتم .

در این وقت حمید از کیف بغلی اش نامه تا شده ای را در آورد و به من داد با عجله نامه را باز کردم و شروع به خواندن آن نمودم .

رویا در این نامه بعد از سلام و احوالپرسی نوشته بود :

بهمن عزیز ، زندگی دیر یا زود به پایان میرسد و همه ما روزی خواهیم مرد عده ای در کودکی می میرند عده ای در جوانی و عده ای هم در پیری ولی خواه ناخواه باید تسلیم مرگ شد .

مرگ انکار ناپذیر است و ما در دنیا همه چیز را فانی شده باید بدانیم حتی عشق نیز با همه عظمت و شکوهش روزی به پایان میرسد . منتهی آنانکه عاشقان واقعی هستند خاطراتی جاودان از خود به یادگار میگذارند مایلم عشق ما نیز اینچنین باشد .

درنامه قبلی که برای تو نوشتم ضمن اینکه از تو خواستم به زندگیت ادامه بدهی خبر نامزدیم را با احمد نیز به تو دادم . قرار است بزودی ما عازم تهران شویم و از چند نفر از بستگانمان دیدن کنیم و آنگاه برای ازدواج به یکی از شهرستانها برویم .

حتی فکر اینکه شب عروسی در لباس سفید که مخصوص فرشتگان آسمانست در کنار احمد خواهم بود مرا رنج میدهد شاید تا امروز برایت این تصور پیش آمده باشد که من در بی وفایی مطلق احمد را بجای زندگی با تو انتخاب کردم ولی مطمئن باش نخواهم گذاشت احمد به آرزوی خود برسد من تصمیم گرفتم یا زندگی کنم با تو و یا بمیرم و اکنون نیز چون نمی توانم در کنار تو باشم و زندگی کنم مرگ را انتخاب کردم . نمیدانم به چه وسیله و چگونه خودم را از شر زندگی نکبت بار فعلی ام خلاص خواهم کرد ولی به هر حال اینکار را میکنم .

مطمئنا من این نامه را زمانی پست خواهم کرد که چند ساعتی با اجرای نقشه ام فاصله ندارم و این نامه وقتی به دست تو میرسد که من دیگر زنده نیستم . اما همانگونه که در نامه قبلی برایت نوشتم حتی راضی نیستم به خاطر من اشک بریزی و اگر میخواهی من از تو رضایت داشته باشم ترا به عشق بزرگمان سوگند میدهم اگر دلت بسوی دختری کشیده شد با او بخاطر تجدید خاطره عشقمان گرم بگیری مطمئن هستم تنها در این صورت است که روح من آسایش خواهد یافت .

بهمن ، میدانم تو بخاطر آسایش روح من هم شده اینکار را خواهی کرد منتهی خواهش میکنم مبادا تصمیمی بگیری که روحم دچار عذاب ابدی شود .

من میخواهم تو به زندگیت ادامه بدهی و به همه ثابت کنی با وجودیکه ناجوانمردانه بال و پرت را شکستند باز بروی پای خود ایستادی .

راستش در زندگی خیلی اتفاق می افتد که انسان را از حق قانونی خود محروم کنند این بیعدالتی در همه جوانب زندگی دیده میشود و مجریان آن برده های مقام و نفوذ و پول هستند .

اما بهمن عزیز مطمئن باش عدالت خداوندی همیشه غالب بر همه قوانین است و آنهایی که بخاطر دو روز زندگی ناپایدار همه چیز و همه کس را فدای منافع شخصی میکنند باید بدانند سرانجام روزی که زیاد هم دیر نخواهد بود بسراغشان خواهد آمد و آنگاه مجبورند خواه نا خواه زندگی را با خفت و خواری وداع بگویند . ولی مسلما خاطره

ننگ بار کارهای ناشایست و بد اینها تا ابد باقی خواهد ماند . خانواده من نیز بعد از مرگم با تحمل چنین ننگی مجبورند زنده بمانند در واقع این آنها بودند که با ندانم کاری خود مرا قربانی کردند تا خود به آغوش مرگ بروم و من افتخار میکنم که با سربلندی بدون اینکه تسلیم نظر آنها بشوم بسوی مرگ میروم و میمیرم .

بیش از این مزاحمت نمیشوم برایت آرزوی خوشبختی دارم هنوز نمیدانم در چه ساعتی و به چه وسیله تصمیم خود را عملی خواهم نمود ولی به هر حال مسلما این نامه بعد از مرگم بدست تو خواهد رسید !

فراموش نکن که من در نامه ام از تو قول گرفتم و تو باید کوچکترین عکس العملی بعد مرگم از خود نشان ندهی چون در آنصورت مردمی که از ماجرای من و تو اطلاع دارند خواهند گفت بین من و تو سروسری بوده و من چون تاب تحمل بدنامی را نداشتم خودکشی کردم . مسلما تو راضی به بی آبرویی من نخواهی بود ، مطمئنم .

خوب عزیزم از تو خداحافظی میکنم و چون از نظر اجتماع من نامزد کس دیگری هستم خواهش دارم این نامه را بعد از اینکه خواندی بسوزان . کسی که هرگز فراموش نمی کند . رویا
بعد از خواندن نامه بدنم یکپارچه یخ شد اکنون همه چیز برای من روشن شده بو د. رویا بخاطر بزرگداشت عشقمان هنگامیکه در کنار احمد رانندگی اتومبیل را به عهده داشت عمدا اتومبیل را به ته دره کشانده و با مرگ خود و احمد وفاداریش را ثابت کرده است .

او بخاطر قولی که در مورد عشقمان به من داده بود و به پاس دوستی پاکمان بر خلاف آنچه که من تا بحال فکر میکردم جانش را فدای عشق بزرگ و ابدیمان کرد .

او همانگونه که خودش نوشته بود از این زندگی نکبت بار و خسته کننده رخت برپست و آسایش ابدی یافت اما من هنوز بخواست او محکوم به زنده ماندن بودم ، گوئی صدایش را در تمام وجودم می شنیدم که فریاد میزد :
گل قشنگم اگر صدسال پس از مرگم گورم را بشکافی و قلبم وجود داشته باشد خواهی دید بر آن نوشته شده : فقط ترا دوست دارم .

راستی انسان در مقابل رویدادهای زندگی چقدر ضعیف است و در مقابل یک عشق واقعی چقدر ناتوان . انسان هر وقت شعله از عشقی واقعی می افروزد تندباد حوادث خیلی زود آن را به نحوی خاموش میکند .
رویا نیز شعله ای بود از عشقی که با مرگش برای همیشه خاموش شد و من اکنون در تاریک مطلق زندگی تباهم زنده مانده تا روزی من هم در تاریک مرگ محو شوم .

قسم میخورم که در آن لحظه تاریک هر آن آرزوی مرگ میکردم میخواستم بمیرم و تا پایان عمر رنج نکشم اما وقتی بیاد نوشته های رویا می افتادم بخودم دلداری میدادم و سعی می نمودم کلمه مرگ را فعلا فراموش کنم تا بدین ترتیب بخواسته رویا احترام گذاشته باشم .

من نمیدانم چرا رویا فکر حال من را نکرد چرا مرا این چنین بعد از مرگش تنها گذاشت و بدین ترتیب خواست که من تا پایان عمر رنج ببرم . در این لحظه دردناک چه می توانستم بکنم من که عزیزترین عزیز زندگیم را از دست داده بودم چرا می بایست زنده بمانم ؟

جوابی بر سوالات خودم نمی یافتم جز اینکه همانطور که او خواسته بود زنده بمانم و رنج ببرم تا زمانی که من نیز خاموش شوم و به او بپیوندم .

وقتی به این فکر رسیدم ناگهان با صدای بلند های های شروع به گریستن کردم بطوریکه همه کسانی که اطراف ما نشسته بودند متوجه میز ما شدند حمید که وضع را اینطور دید زیر بازویم را گرفت و بعد از پرداخت صورتحساب رستوران از آنجا بیرون آمدم .

هیچ چیز با قبل فرق نکرده بود جز خودم که اکنون ذلیل و بیچاره شده بودم و از شور و نشاط یکساعت قبل در من اثری دیده نمی شد . قلبم به شدت گرفته بود و چشمانم سیاهی میرفت . شاید اگر حمید همراه من نبود چند جا که تعادلم را از دست دادم به زمین می خوردم .

روحیه ام با یکساعت قبل زمین تا آسمان فرق کرده بود آرزو میکردم که ای کاش آنشب در گوشه میخانه کسی به کمکم نمی آمد و مرا به بیمارستان نمیرساند و من در همانجا میمردم اما افسوس که اینطور نشد . بعد از مرگ رویا دیگر زندگی چه ارزشی میتوانست برای من داشته باشد مردن او آنهم با این طرز قهرمانانه یکبار دیگر حماسه عشقهای بزرگ و باشکوه را در من زنده کرد و پی بردم حتی در این زمانه نیز هستند کسانی که جانشان را فدای عشق واقعی می کنند .

رویا مرد و قلب من نیز برای همیشه شکست و احساس اینکه بعد از او می بایست زنده بمانم مرا رنج میداد همه اش گریه میکردم و حمید دلداریم میداد ، نمیدانم راه را به چه وضع طی کردم ولی متوجه بودم که حمید کاملاً مواظب من است . او نگذاشت من به مسافرخانه برگردم مرا به خانه خودشان برد و شب را در خانه آنها به صبح رساندم . تمام شب را بیدار بودم خاطرات خوش دوران گذشته را بیاد میادوردم و با یادآوری آن آنقدر ناراحت بودم که نزدیک بود دیوانه شوم ، نزدیکی های صبح حمید وقتی دید شدیداً ناراحتم دو قرص خواب آور بزور به من داد و بعد از خوردن قرصها خوابم برد ، خوابی عمیق و دردناک .

زمان بدون توقف میگذشت . روحیه ناآرام من هیچ تغییری نکرده بود ، حتی گذشت روزها نیز نتوانسته بود واقعه مرگ رویا را از یادم ببرد . هر روز ساعت ها به او و کار متهورانه اش می اندیشیدم و به خاطرات خوشی که با او داشتم فکر میکردم و از اینکه بعد از او محکوم به زنده ماندن شده بودم رنج میبردم . ولی افسوس که چاره ای جز سوختن و ساختن نداشتم .

علاوه بر ناراحتی فکری ناشی از مرگ رویا ، بیکاری نیز مرا رنج میداد روی اینکه دیگر از کسی پول قرض کنم نداشتم برای اینکه سرگرم باشم جستجوی بزرگی را برای پیدا کردن کار مجدداً آغاز کردم . تصمیم گرفتم دست به هر کار شرافتمندانه که به من پیشنهاد شود بزنم و بدین ترتیب ضمن اینکه خودم را سرگرم نمایم مخارج زندگی ام را تامین کنم .

چون از یافتن کار اداری در موسسات ملی و دولتی ناامید شدم به فکر استفاده از گواهینامه رانندگی ام افتادم اما حتی برای رانندگی نیز در جایی استخدام شوم . بهر کجا که مراجعه میکردم فقط یک جواب می شنیدم :

کادر استخدامی ما تکمیل است و احتیاج به افراد تازه نداریم .

وقتی از همه جا ناامید شدم با راهنمایی مدیر یک بنگاه کاریابی مدرک تحصیلیم را به ضمیمه رونوشت گواهینامه رانندگی ام همراه درخواست نامه شغلی مناسب به وزارت کار بردم .

در راهروی وزارت کار عده زیادی منتظر ایستاده بودند. من هم به نوبت در انتهای صف ایستادم مدت زیادی وقت تلف شد تا نوبت من رسید وقتی خواستم داخل اطاق شوم مستخدم مربوطه جلوی مرا گرفت و با پرروئی تمام گفت :

نوبت این آقا است ، نه نوبت شما !

حرف مستخدم مرا از کوره به در برد و بنای داد و فریاد را گذاشتم و به شدت به حق کشی مستخدم مزبور اعتراض کردم .

بصدای داد و فریاد من یکی از کارمندان وزارت خانه با ژست مخصوصی از اطاقش بیرون آمد و در حالیکه با خشم مرا مینگریست گفت : چرا سر و صدا میکنی آقا ؟

مستخدم جلو رفت و در حالیکه مرا نشان می داد با لحن حق بجانبی بکارمند مزبور توضیح داد که چون نوبت من نشده و من میخواستم به زور وارد اطاق بشوم و او جلوگیری کرده است من بی جهت داد و بیداد براه انداخته ام .

از حرف دروغ مستخدم بشدت عصبانی شدم بطوریکه نزدیک بود از شدت ناراحتی دیوانه شوم .

در حالیکه از فرط عصبانیت میلرزیدم از چند نفری که در صف ایستاده و شاهد ماجرا بودند گواه خواستم تا به کارمند مزبور ثابت کنم که حق با من است و گفته های مستخدم صحت ندارد .

اما هیچ کدام از آنهایی که در صف ایستاده بودند از ترس اینکه مستخدم مزبور در کارشان کارشکنی کند حاضر نشدند در این مورد شهادت دهند .

من وقتی متوجه شدم این عده از ترس حرفی نخواهند زد با ناراحتی به کارمند مزبور علت ترس آنها را از بازگو کردن حقیقت شرح دادم و ضمنا به وی گفتم که این مستخدم با گرفتن رشوه از مراجعین آنها را بدون نوبت وارد اطاق میکند و من چون حاضر نشدم رشوه بدهم و ضمنا از حقوق مسلم خود دفاع کردم این جار و جنجال را به راه انداخته است .

حرف من عکس العمل معکوسی در کارمند مزبور نداشت به طوریکه او ناگهان یقه مرا گرفت و به گوشه ای پرت کرد ، آنگاه دستور داد تا ورق کاغذی آماده کنند و همین که کاغذ آماده شد آنها صورت مجلسی تمام کردند دایر بر اینکه من به مستخدم شرافتمندی هنگام انجام وظیفه توهین کردم و در نظم وزارتخانه نیز اخلال نمودم من که وضع را اینطور دیدم دیگر حرفی نزد و حتی از آمدنم جهت پیدا کردن کار به این وزارتخانه پشیمان شدم . آنها بعد از تنظیم صورت مجلس مرا تحویل کلانتری دادند و در آنجا نیز بدون اینکه افسر نگهبان توجهی به حرف من بکند پرونده ای بر اساس صورت مجلس مزبور تشکیل داد و مرا تحویل مقامات قضایی دادند .

در دادگستری من جریان را همانطور که اتفاق افتاده بود مو به مو برای بازپرس تعریف کردم و او که متوجه شد من راست میگویم و حق مرا پایمال کردند و برایم پرونده سازی شده است دلش به حال من سوخت و بعد از چند سوال و جواب در مورد آنچه که اتفاق افتاده بود دستور آزادی مرا صادر کرد .

وقتی از دادگستری بیرون آمدم بازهم بیکار و سرگردان بودم مدتی در خیابان قدم زدم و سپس به مسافرخانه برگشتم در اتاقم را از پشت کلید کردم و به فکر فرو رفتم .

میخواستم به هر ترتیب شده برای خود کاری دست و پا کنم .

در این فکر بودم که ناگهان بیاد صاحب گاراژی که با من آشنایی داشت افتادم . قبلا من اتومبیل پدرم را در این گاراژ پارک میکردم و صاحب گاراژ فوق العاده به من احترام میگذاشت بارها از من خواسته بود که اگر کاری دارم به او مراجعه نمایم .

فورا از مسافرخانه بیرون آمدم و یکراست به گاراژ رفتم . او را در دفتر کارش ملاقات کردم صاحب گاراژ از دیدن من با قیافه درهم و ژولیده تعجب کرد .

بدون مقدمه آنچه را که بر من گذشته بود برایش تعریف کردم و از او خواستم در صورت امکان کاری به من بدهد . پرسید : آیا میتوانی روی تاکسی کار کنی ؟

با خوشحالی گفتم : بله !

گفت : خیلی خوب ، برو فردا صبح زود بیا گاراژ تاکسی را تحویل بگیر .

ضمنا مبلغی به عنوان قرض به من داد تا سر و وضعم را درست کنم . باخوشحالی از کاری که پیدا کرده بودم از صاحب گاراژ خداحافظی کردم به مسافرخانه برگشتم از اینکه توانسته بودم بعد از مدتها بیکار گشتن کاری پیدا کنم خوشحال بودم بدین ترتیب من میتوانستم از فردا کار کنم و به دوران رکود زندگی ام پایان دهم .

روز بعد در حالیکه سر و وضع ام را سامان بخشیده بودم . زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم و یگراست به گاراژ رفتم . صاحب گاراژ بنز تاکسی مرتبی در اختیارم گذاشت و من بلافاصله مشغول کار شدم . با وجودیکه ابتدا به نقاط مختلف شهر آشنائی نداشتم اما رفته رفته به تمام خیابانها آشنا شدم و روی هم رفته از کاری که پیدا کرده بودم در آن شرایط راضی بودم .

شش ماه بدین منوال گذشت تا اینکه یک شب وقتی میخواستم برای شام به یک چلوکبابی بروم در نزدیکی چلوکبابی یک خانم چادر مشکی دست بلند کرد با اینکه نمی خواستم مسافر سوار کنم و برای شام میرفتم نمیدانم چرا بی اختیار ترمز کردم . زن چادر مشکی بلادرنگ سوار شد و آدرس خیابانی را به من داد اما هنوز بیش از صدمتر نرانده بودم که او چادر مشکی اش را از سر برداشت و در کیفش گذاشت، آنگاه با لحن آرامی مرا مخاطب قرار داد و گفت : سلام بهمن خان !

با تعجب سربرگرداندم شهلا را دیدم که لبخندی به لب دارد و به من نگاه میکند از دیدن او خوشحال شدم خواهش کرد تاکسی را نگهدارم اینکار را کردم او از صندلی عقب به جلو آمد و کنار من نشست . صحبتهای مقدماتی من و شهلا به گلایه او از من برگزار شد تا به مقصد رسیدیم از من دعوت کرد که شام را با هم بخوریم پذیرفتم بداخل خانه اش رفتیم و مرا به اطاق مهمانخانه راهنمایی کرد و خودش برای آماده کردن غذا به آشپزخانه رفت .

این اطاق در نهایت سلیقه تزیین شده بود . بر روی میز پذیرایی گلدان پر از گل میخک سرخ خودنمایی میکرد ، چندین تابلو نقاشی اتاق پذیرایی اش را زینت میداد و نور کم رنگ چراغهای تزیینی چندان بر زیبایی اتاق افزوده بود .

شهلا شام را آماده کرد و در محیط گرمی شام را صرف کردیم سپس او از جای برخاست و به طرف گلدان رفت و شاخه گل سرخ زیبایی را از گلدان برداشت و درحالیکه کاملا به من نزدیک شد گل میخک سرخ را به من داد و گفت :

بهمن من این میخک سرخ را به تو تقدیم میکنم ، میدانی میخک سرخ یعنی ...
آنگاه حرفش را نیمه تمام گذاشت و خودش را در آغوشم رها کرد . احساس کردم او با تقدیم گل سرخ عشق خود را ابراز کرد چون در این مدت بی خانه و آشیانه بودم از این عشق با آغوش باز استقبال کردم و برای اینکه بعدا جای گفه ای نماند ، ماجرای عشق رویا را برایش تعریف کردم و از او خواستم در صورتیکه به گذشته من اهمیت نمیدهد با هم ازدواج کنیم .

پذیرفت و چند روز بعد در حالیکه حمید و یکی از بستگان شهلا همراهان بودند به محضر رفتیم و با هم ازدواج کردیم .

بدین ترتیب زندگی مشترک ما آغاز شد و تولد فرزندمان به آن گریم و استحکام بخشید . چون خودم در زندگی محرومیت و رنج فراوان کشیده بودم دلم نمیخواست همسر و فرزندم نیز محرومیت بکشند با اینکه پدر شهلا فوق العاده ثروتمند بود و بارها شهلا به من گفته بود که به کازرون نزد او برویم و با هم زندگی کنیم اما من زندگی محقرانه توام با خوشبختی ام را بر زندگی در خانه مجلل پدر شهلا ترجیح میدادم .

با کوششی که من در برطرف کردن مشکلات مالی و معنوی زندگیمان بکار بردم در اندک مدت زندگی ما سروسامانی گرفت و من در کنار همسر و فرزندانم روزهای توام با سعادت را میگذراندم و این وضع ادامه داشت تا اینکه یک روز تلگرافی از کازرون رسید که پدر شهلا در بستر مرگ است و میخواهد او را ببیند. به محض رسیدن این تلگراف ما شبانه راهی کازرون شدیم اما کمی دیر رسیدیم چون پدر شهلا سه ساعت قبل از ورود ما به کازرون جان سپرده بود.

صبح روز بعد مراسم تشیع جنازه پدر شهلا با شرکت گروه کثیری از مردم کازرون بستگان و دوستانش برگزار گردید و ما پس از یک هفته اقامت در کازرون به تهران برگشتیم.

با مرگ این مرد ثروت پیشمارش به شهلا و خواهرش رسید و همین امر باعث شد که شهلا بطور غیر مترقبه ای تغییر رویه بدهد او به بهانه اینکه من حاضر نبودم شغلم را عوض کنم و در خانه ای که وی میخواست بخرد اقامت نمایم، خودسری و بهانه جویی را پیش گرفت، پول ارثیه پدرش آنچنان وی را گیج کرده بود که به هیچ چیز و هیچ کس توجه نداشت و حتی به حرفهای من نیز توجه نمی کرد او هر شب به مجالس قمار و شب نشینی می رفت در این مجالس میرقصید، آواز میخواند، مشروب میخورد و سرانجام بیشتر با باخت کلان دیروقت مست و لایعقل به خانه برمی گشت.

او از اینکه شمع محفل عده ای زن و مرد قمار باز شده بود بخود می بالید و از تحسین این عده بخاطر آواز سحرانگیزش بخود می بالید و کوچکترین توجهی به زندگی من و فرزندم نداشت. با این حال من که تصور میکردم سرانجام شهلا دست از این جنون مسخره و کارهای کثیفش خواهد کشید منتظر بازگشت او به زندگی ساده و توام با صمیمت روزهای اول ازدواجمان بودم. من تنها به خوشی فرزندانم می اندیشیدم و این فقط با تغییر رویه شهلا میسر بود و بس. کوشش من برای بازگرداندن شهلا به کانون گرم خانوادگیمان بی اثر ماند او نه تنها حاضر نشد از شرکت در مجالس شب نشینی توام با رقص و قمار و آواز بردارد بلکه با استخدام یک کلفت و سپردن فرزندانم بدست او اغلب شبها تا سحر در اینگونه مجالس به سر می برد و سحرگاهان خسته و مست بخانه بر میگشت با اینکه چندین بار از او خواسته بودم که دست از کارهای ناشایست خود بردارد توجهی به حرف من نکرد با اینکه میدانستم شهلا در مجالس قمار و شب نشینی شرکت می کند آواز میخواند مشروب میخورد اما مطمئن بودم او بخاطر فرزندانم هم که شده کاری نخواهد کرد که برای من خیانت محسوب شود و برای فرزندانم سرشکستگی اما ای کاش هرگز او را تا این حد آزاد نمی گذاشتم که سرانجام سرنوشتی این چنین پیدا کنم.

آن روز را هرگز از یاد نمی برم و برای تعمیر موتور در گاراژ مانده بودم عقربه های ساعت سه و نیم بعدازظهر را نشان میداد که سرایدار گاراژ مرا صدا زد و گفت تلفن با شما کار دارد خودم را به دفتر رساندم گوشی را برداشتم شخص ناشناسی از آنطرف سیم حرفهایی زد که برای من قابل قبول نبود این شخص بدون اینکه خود را معرفی کند آدرس به من داد و تلفن را قطع کرد.

دچار بهت زدگی شده بودم گوشی تلفن از دستم رها شد و به زمین افتاد سرایدار جلو دوید و گوشی را سرچایش قرار داد و گفت حالتان خوب نیست، گفتم چرا خوبم سپس در حالیکه عرق سردی را که بر پیشانی ام نشسته بود با دستم پاک کردم از گاراژ خارج شدم و به نشانی که شخص ناشناس داده بود رفتم.

من این خانه را خیلی خوب می شناختم اگر ناشناس به من درست آدرس داده باشد می بایست چند لحظه بعد همسر من از خانه ای که متعلق به پدر حمید بود و چند روز قبل مستاجرش آن را تخلیه نموده بود خارج شد . برای من قابل قبول نبود که صمیمی ترین دوستم یعنی حمید به اتفاق همسر من ، مادر فرزندم در این خانه تنها باشند ، نه این غیر ممکن بود و نمی توانستم باور کنم بهمین جهت با خود میگفتم ای کاش حرفهای شخص ناشناس دروغ باشد و ای کاش این تلفن زاییده حسادت و کینه توزی شخص مغرضی باشد که قصدش برهم پاشیدن کانون خانوادگی دیگران است .

دلم میخواست ریشه شک و تردید را در خودم نابود کنم به همه چیز می توانستم فکر کنم جز خیانت از ناحیه شهلا و حمید ، آخر من چطور می توانستم قبول کنم که صمیمی ترین دوست دوران زندگی کسی که در همه حال همراه من بود و روزهای خوب و بد من با او گذشت به من خیانت کند .

چطور میتوانستم بپذیرم که شهلا ی پاک و عفیف من مادر فرزندم از جاده عفاف و پاکی منحرف شده باشد نه این برای من غیر قابل قبول بود .

اگر چنین چیزی صحت داشته باشد دیگر انسان در زندگی به چه کس میتواند اعتماد کند نه مسلما این حرفها دروغ است و شخص ناشناس بعلت دشمنی این موضوع را عنوان کرده است .

به درگاه خدا دست نیاز دراز کردم التماس نمودم که بخاطر فرزندمان هم شده زندگیمان را نجات بدهد و نگذارد همسر خوب و مهربان من ، مادر فرزندم به ورطه فساد و نابودی کشانده شود و به راهی برود که بازگشت ندارد . اما هنوز استغاثه من تمام نشده بود که در خانه مزبور باز شد فوراً خودم را پشت باجه تلفن کشیدم که دیده نشوم زنی با چادر مشکی در حالیکه صورتش را کاملاً پوشانده بود از آنجا خارج شد و بعد از خداحافظی با حمید که برای بدرقه اش آمده بود سوار تاکسی شد در مزبور بسته شد و تاکسی به راه افتاد جلوی یک اتومبیل سواری را گرفتم از او خواهش کردم تاکسی را تعقیب کند او که حال مرا پریشان دید خواهشش را پذیرفت و تاکسی را تعقیب کرد . تا لحظه ای که تاکسی جلوی در خانه امان توقف نکرده بود تصور میکردم این زن همسر من نیست اما وقتی تاکسی جلوی در خانه امان توقف کرد شهلا را دیدم در حالیکه چادرش را درون کیفش گذاشت از تاکسی پیاده شد حقیقت کمی برایم روشن شد ، حقیقتی که هرگز نمی توانستم آن را بپذیرم .

زندگی برایم نفرت انگیز آمد در آن لحظه خیانت را با تمام وجودم از ناحیه شهلا و حمید حس کردم و بخاطر فرزند معصوم و بی گناهمان که زاییده خوی شهوت جویانه ما بود افسوس خوردم اما باز بخاطر فرزندمان که می بایست در آینده توی اجتماع زندگی کند خودم را کنترل کردم و از راننده سواری تشکر نمودم و پیاده شدم . راستی از شما می پرسم آقایان قضات اگر شما به جای من بودید چه می کردید ؟ آیا داد و فریاد به راه می انداختید ؟ آیا او را جابجا می کشتید یا دم بر نمی آوردید که شریک زندگیتان به شما خیانت کرده و میگذاشتید آینده تان خراب شود .

و شما آقای دادستان اگر بجای من بودید و با این صحنه مواجه میشدید آیا سکوت میکردید و میگذاشتید حیثیت و شرافتتان به در برود یا از شدت ناراحتی بحال جنون می افتادید و فریاد می کشیدید و به همه می گفتید که همسر خوب و مهربانتان ، شریک زندگیتان به شما خیانت کرده است .

شما آقای دادستان نمی توانید رنج و غم یک مرد را در مواجهه با این صحنه درک کنید مگر اینکه خودتان را به جای او قرار بدهید تازه ممکن است بگویید تو اشتباه کردی و باید فرصت بدهی همسرت از خود دفاع کند و این همان

عقیده ایست که من دارم ، بله باید به او فرصت داد که حرف بزند تا حقایق معلوم شود شاید این صحنه سازی برای برهم زدن کانون خانوادگی ما ترتیب داده شده باشد .

بنابراین باید عجله نکرد همانطور که من نکردم و شماها مسلما منتظرید ببینید عکس العمل من چه بود ، پس خوب گوش کنید آنگاه قضاوت نمایید :

بلافاصله بعد از شهلا من وارد خانه شدم او با دیدن من در آن حالت یکه خورد و وحشت سراسر وجودش را فرا گرفته بود ، آشکارا از ترس میلرزید هرگز تصور نمیکرد که در چنین موقعیتی با من مورد شور شود در حالیکه از فرط خشم و ناراحتی سخت به هیجان آمده بودم فریاد زدم و گفتم :

پست فطرت لااقل به بچه مان رحم کن ، بچه ای که تو مادرش هستی و من پدرش ، مگر خودت به من پیشنهاد ازدواج ندادی، مگر خودت گل سرخ را تقدیم من نکردی ، مگر قول ندادی که برایم همسر شایسته ای باشی پس چرا زندگیمان را داری نابود میکنی ؟

چرا ؟ جواب بده ، آخر برای چه حمید صمیمی ترین دوستانم را برای خیانت خود انتخاب کردی ، چون اتومبیل داشت ، چون شیک می پوشید ، چون از خانواده ثروتمندیست ، یا چون مرد خوشگذرانی است ، کدام یک ؟ چرا بعضی از شما زنها اینقدر پست هستید که باعث می شوید هیچ مردی دیگر در زندگی به دوستش اعتماد نکند آخر در جایی که صمیمی ترین دوست من که از دوران کودکی باهم بزرگ شدیم و در تمام مراحل زندگی با هم بزرگ شدیم و در تمام مراحل زندگی باهم به من خیانت کند دیگر بچه کسی میشود اعتماد کرد ؟ مسلما به هیچکس و این عدم اعتماد را تو و امثال تو در ما مردها به وجود می آورید ، چرا با این کارها باعث از بین رفتن دوستیهای پاک و بی آلاچی می گردید ؟ اگر دوستی چنین است لعنت بر دوست و دوستی و اگر چنین است لعنت بر دوست و دوستی و اگر چنین نیست پس چرا برای من اینطور شد . چرا ؟ هان چرا ؟ در مقابل حرفهای من فقط سکوت کرد ، سرش را به پایین افکند و اشک ریخت و من شرم را با تمام خصوصیاتش در چهره او با وضوح کامل دیدم دلم میخواست به پایم بیافتم و از گناه بزرگی که مرتکب شده بود عذرخواهی کند و قول بدهد که به زندگی اش برگردد ، در من هنوز روح عفو و گذشت بخاطر نجات زندگی فرزندان وجود داشت و این عفو برگشت او را نیز به زندگی آرامان شامل میشد .

بهمین جهت با صدایی که آرام و پند آمیز بود رو به او کردم و گفتم :

بین شهلا ، گذشته ها گذشت ، بیا بخاطر فرزندان به زندگی برگرد . مطمئن هستم که از کارهایت پشیمان هستی ، اینطور نیست ؟

مثل کسی که از خواب بیدار شده باشد سرش را بالا آورد و گفت :

اگر پشیمان باشم چه کار میتوانم بکنم ؟

قول بده که کارهای فعلی ات دیگر تکرار نخواهد شد .

یعنی مرا می بخشی ؟

اگر صمیمانه قول بدهی بخاطر نجات تو از سقوط در بدنامی و بخاطر آینده فرزندان این کار را میکنم .

قول میدهم بهمن ، قول میدهم و قسم میخورم به خدا که از این پس همسری فداکار برای تو و مادری مهربانتر برای فرزندان باشم .

درحالیکه به شدت میگریست خودش را در آغوشم رها کرد و با کلماتی بریده بریده همچنان که اشک میریخت گفت تو چقدر خوبی بهمن ، تو چقدر بزرگواری ، چقدر ...

از اینکه بدین ترتیب موفق شدم شهلا را با عقلانه ترین راه به زندگی برگردانم نزد وجدانم احساس آرامش میکردم و این آرامش برای من و فرزندم تضمین خوشبختی خانواده سه نفری مان بود .

از اینکه یکبار دیگر خاطرات خوش دوران اوایل ازدواجمان در خانواده ما جان میگرفت احساس شعف میکردم . شهلا دوباره به زندگی برگشت و این همان چیزی بود که من آرزویش را داشتم .

در این وقت متهم که سخت خسته بنظر میرسید چند لحظه سکوت کرد . چشمانش در غم بی پایانی فرورفته و لبانش خشک شده بود . گوئی دیگر رمقی نداشت تا بقیه ماجرای زندگی اش را تعریف کند .

سکوت مطلق فضای دادگاه را فراگرفته بود . همه نفس ها را در سینه حبس کرده منتظر شنیدن دنباله سخنان بهمن بودند .

در اینوقت ، رئیس دادگاه در حالیکه سرش را با آهستگی تکان میداد به متهم گفت : لطفا ادامه بدهید ...

متهم آب خواست برایش آوردند آنرا لاجرعه سرکشید آنگاه در حالیکه سخت ناراحت بنظر میرسید بقیه ماجرا را اینطور تعریف کرد :

از آن روز به بعد قریب پنج ماه زندگی ما به آرامی گذشت شهلا کاملا عوض شده بود و حتی بهتر از گذشته بخانه و زندگی اش میرسید هر شب وقتی بخانه میرفتم او را میدیدم که سرگرم بازی با فرزندمان است دیدن این صحنه خستگی را از تنم بدر می برد ، من خوشبختی را بازیافته بودم و این وضع ادامه داشت تا اینکه شبی صاحب گاراژ به من اطلاع داد که برای یک کار ضروری عازم آبادان است و من نیز باید همراه او بروم چون از هر جهت آسوده بودم پذیرفتم همانشب جریان را به شهلا گفتم و سپس فردای آن روز همراه صاحب گاراژ راهی آبادان شدیم .

نزدیک به دو هفته از اقامت من و صاحب گاراژ در آبادان میگذشت که او به من اطلاع داد برای انجام کاری به خرمشهر میرویم و حداکثر تا شش روز دیگر در تهران نخواهیم بود .

از اینکه به تهران بر میگشتم خوشحال بودم تلگرافی به شهلا اطلاع دادم که تا شش روز دیگر بر میگردم سپس مقداری سوغات نیز برای او و فرزندمان تهیه کردم اما تصادفا کار صاحب گاراژ در خرمشهر فقط دو روز طول کشید و ما چهار روز از تلگرافی که به شهلا زده بودم زودتر به تهران برگشتم .

بعد از خداحافظی از صاحب گاراژ با تاکسی عازم خانه شدم از اینکه بعد از چند روز دوری شهلا و فرزندمان را میدیدم احساس خوشحالی میکردم اما نمیدانم بی جهت چرا دلم شور میزد گوئی حادثه شومی را پیش بینی میکردم وقتی به مقصد رسیدم پول تاکسی را پرداختم و زنگ در خانه را به صدا در آوردم اما کسی در را باز نکرد چند بار زنگ زدم جوابی نشنیدم .

سخت نگران شدم سپس به تصور اینکه شهلا و پسرم برای خرید یا کار واجبی از خانه بیرون رفتند تصمیم گرفتم از روی دیوار به داخل خانه بروم اما در این وقت پاسبان موتور سواری جلوی در خانه توقف کرد ووقتی فهمید من صاحب خانه هستم نامه ای را که از دادسرا بعنوان شهلا فرستاده شده بود به من داد و بعد از گرفتن رسید خداحافظی کرد و رفت .

وقتی نامه را باز کردم از حقیقت تلخی با خبر شدم، پسر من در آب حوض خانمان خفه شده بود و اکنون باز پرس شهلا را برای پاره ای توضیحات به دادسرا خواسته بود.

درمانده و ناتوان خود را به کنار حیاط رساندم سوگاتی ها را با بی حالی از روی دیوار به حیاط پرت کردم و خودم را از دیوار بالا کشیدم و به داخل خانه رفتم و وارد اتاق شدم.

همه جا را سکوت گرفته بود. بر روی طاقچه عکسی از پسر من در حال خنده دیده میشد، مات زده به عکس نگاه میکردم حتی یارای گریستن را نداشتم. در گوشه اتاق تختخواب کوچک فرزندم خالی مانده بود احساس میکردم از در و دیوار غم می بارد.

تصور اینکه دیگر هرگز صدای خنده یا گریه فرزندم در اتاق طنین نخواهد افکند مرا به آتش میکشید. این خانه برای همیشه خاموش شده بود و این خاموشی بوی مرگ میداد و من با یک نوع ناباوری می بایست این حقیقت تلخ را بپذیرم که پسر من مرده، پسری که تمام سعی و کوشش من در این مدت بخاطر خوشبختی او بود ولی اکنون بی او چگونه میتوانستم زنده بمانم.

خودم را به کنار پنجره کشیدم به ساعت نگاه کردم یازده شب بود از شهلا خبری نبود. نگاهم بر روی آب حوض که پسر من را از من گرفته بود راکت ماند.

ماه نور خود را از ژرفای آب حوض تکه تکه کرده بود کنار دیوار گربه سفید براقی چمباتمه زده بود و به سوگاتیها که در حیاط ولو شده بود نگاه میکرد.

افکار درهمی به مغزم هجوم آور شده بود، من به گذشته برگشته بودم بخاطرات خوش عشق باشکوه رویا به مرگ تلخ او، به ازدواج با شهلا و به زندگی آرام روزهای اوایل ازدواجمان، به مرگ فرزندم و به آب حوضی که قاتل او بود، قاتلی که هرگز محاکمه نمیشد.

مدتی طولانی فکر کردم و یک وقت به خود آمدم که ساعت سه و نیم بعد از نیمه شب بود به حال رفتم خودم را بر روی مبل انداختم سیگاری آتش زدم اما چند پک بیشتر نزده بودم که چرخش کلیدی را در قفل در شنیدم.

لحظه ای بعد در باز شد شهلا آهسته وارد حال گردید ابتدا متوجه من نشد به محض اینکه کلید برق را زد و حال روشن شد متوجه من گردید از حیرت درجایش خشک شد.

با توجه به تلگرافی که به او زده بودم انتظار نداشت مرا در آنجا ببیند. جلو آمد تا نزدیک من رسید زانو زد و بی اختیار شروع به گریستن کرد اما ناگهان گریه اش را قطع کرد و گفت: من به درد تو نمی خورم، مرا طلاق بده. من مرد دیگری را دوست دارم. من عاشق حمید شده ام!

دیوانه شده بودم خودم را سخت کنترل کردم و پرسیدم: آیا او هم ترا دوست دارد؟

مهم نیست. اینکه من او را دوست دارم کافیست. تو باید مرا طلاق بدهی چون من دیگر بدرد زندگی با تو نمی خورم.

نمیدانم در چه حالتی بسر میبردم که حتی مرگ فرزندمان را هم فراموش کرده بودم و در حالیکه اصلا توجهی به حرفهای او نداشتم گفتم: اگر تو را طلاق بدهم تکلیف فرزندمان چه میشود؟

پوزخندی زد و بدون در نظر گرفتن حال من در آن لحظه گفت: کدام فرزند؟ او که مرده!

ناگهان شوکه شدم. مثل ترقه از جا پریدم، بدنم بشدت میلرزید. خون جلوی چشمانم را گرفته بود و قادر به کنترل خود نبودم. مثل مار زخم خورده بطرف او حمله بردم. نفهمیدم چه کار دارم میکنم. همینقدر میدانم موهایش را به

دور دستم پیچیدم . چشمانش از حدقه بیرون آمده بود و بوی تند مشروب به مشام میزد . به التماس افتاده بود اما من در حالتی نبودم که توجهی به التماسهای او بکنم ، نفرت شدیدی سراسر وجودم را فرا گرفت همه چیز خود را در آن لحظه فنا شده میدیدم و زندگی دیگر برایم رنگی نداشت .

همچنان از خشم میلرزیدم انگشتانم را به دور گردنش حلقه زدم و با قدرت هرچه تمام تر گلویش را فشردم ، رنگش به کبودی گرائید چشمانش حالت عجیبی پیدا کرد و بدنش مثل شاخه شکسته ای از میان خم شد همانطور رهایش کردم و در حالیکه سخت مضطرب و نگران بودم از خانه خارج شدم و بعد از مدتی پرسه زدن در خیابانها خودم را به کلانتری معرفی نمودم و بازداشت شدم .

بقیه ماجرا را خودتان میدانید اگر من تا آخرین لحظه مهر سکوت بر لب زدم و چیزی نگفتم فقط به این خاطر بود که از بی آبرویی میترسیدم اما چون اصرار شد آنچه را که نمیخواستم همه مردم بدانند بر زبان آوردم و بدین ترتیب آبرو و حیثیتم را بر باد دادم .

من امروز بعد از گفتن جریان زندگی ام مردی هستم تنها با سرگذشتی نامعلوم برای من دیگر خوب و بد زندگی بی تفاوت است زندگی مرا شکست و در میان اجتماع نابودم کرد ، امروز بر آنچه که گفتم دلیلی ندارم و اصرار هم نمیکنم که شما قضات محترم اظهارات مرا قبول کنید اما امیدوارم حداقل راز سکوت مرا فهمیده باشید و همین کافی است .

من همیشه از بی آبرویی می ترسیدم و امروز نیز که حقایق را بازگو کردم آرزو میکنم بمیرم و از این زندگی پوچ و بی معنی رهایی یابم .

من متهم به قتل هستم و به جرم خود نیز معترفم اما بهر حال یک انسان هستم ، انسانی که اکنون از اجتماع مطرود شده و مرد تنهایی است که فرزندش مرده ، عشقش مرده ، زنش مرده و خودش نیز سرانجام خواهد مرد . دلم میخواهد شما آقایانی که مرا محاکمه کردید و در واقع رهبری اجتماع را بدست آوردید بدانید که اگر جوانی قربانی میشود بر اثر تربیت غلط و محیط ناسالم است حتی شما نیز نمی توانید ادعا کنید که فرزندان را برای امروز یا فردای اجتماع تربیت کرده اید . پس بیایید به آنها راه و رسم زندگی را همانگونه که محیط میخواهد یاد بدهید از عشق از زندگی و از همه چیز بی پروا با آنها سخن بگویید و پرده ای را که شما را از آنها جدا میکند از بین ببرید . اگر عاشق شدند به عشقشان احترام بگذارید و اگر ناراحتی در زندگی آنان پیش آمد سعی کنید آن را برطرف نمایید تا به سرنوشت من دچار نشوند .

من امروز بسان شاخه شکسته ای هستم که هر آن امکان خشک شدنم میرود اما این شماها هستید که باید از شکستن شاخه های جوان اجتماع جلوگیری کنید و آنها را حفظ نمایید .

از همه شما که به حرفهای من گوش دادید متشکرم و آزادانه می توانید در مورد من قضاوت نمایید و رای صادر کنید .

به هر حال زندان یا اعدام هر دو رای من یکی است . از شما نیز میخواهم کوچکترین اعضایی در مورد من روا ندارید مطمئن باشید اگر حکم اعدام را صادر نمایید من خوشحال میشوم چون بدین ترتیب از یک عمر عذاب کشیدن و رنج بردن در گوشه زندان یا واضح تر بگویم از هزار بار مردن و زنده شدن نجاتم داده اید .

دیگر حرفی ندارم و آماده ام تا حکم دادگاه در مورد من صادر شود .

ناگهان همه‌هه عجیب تماشاچیان سکوت دادگاه را شکست متهم در حالیکه قطرات اشک از چشمانش می‌لغزید بر روی صندلی نشست رئیس دادگاه ختم دادرسی را اعلام نمود و قضات برای صدور حکم وارد اطاق شور شدند . چهار ساعت قضات دادگاه در اطاق شور بودند آنگاه در حالیکه آثار خستگی شدید در چهره یکایکشان دیده میشد از اطاق شور بیرون آمدند و بعد از رسمیت یافتن جلسه منشی دادگاه رای قضات را دایر بر پانزده سال زندان با اعمال شاقه به متهم ابلاغ کرد .

او در حالیکه خونسردی خود را کاملاً حفظ کرده بود زیر ورقه حکم را امضا کرد و بدون اینکه از حکم دادگاه تقاضای فرجام کند توسط مامورین انتظامی روانه زندان شد . خبر محکومیت بهمین را در روزنامه ها همان شب با تیتیر درشت انتشار دادند و اغلب کسانیکه ماجرای زندگی بهمین را در روزنامه ها خواندند بی اختیار به گریه افتادند و این ماجرا نیز بعد از مدتی بدست فراموشی سپرده شد در حالیکه سرنوشت تلخ بهمین به اینجا خاتمه نیافت او فقط چند ماه در زندان ماند و سحرگاه یکی از روزهای گرم تابستان ماموران جسد کبود شد او را در گوشه سلولش یافتند جنازه اش برای تعیین علت مرگ به اداره پزشکی قانونی فرستادند .

عجیب اینکه درست یکساعت قبل از حمل جنازه بهمین ، جناز جوان دیگری را هم که در یک بیمارستان روانی خویش را حلق آویز کرده بود ، به پزشکی قانونی آوردند . این جنازه دوم ، از آن حمید دوست صمیمی بهمین بود ! در تحقیقی که پیرامون مرگ حمید به عمل آوردم بستگانش اظهار داشتند او دو ماه قبل هنگامیکه با اتومبیل آخرین سیستم خود همراه همسرش که فقط دو روز از عروسی آنها میگذشت عازم شمال برای گذراندن ماه عسل بودند تصادف میکند که بر اثر این حادثه همسرش می میرد و خودش نیز مجروح شده بود شوکه میشود و به دیوانگی اش می انجامد و چند روز بعد در بیمارستان خودکشی میکند .

بدین ترتیب طبیعت انتقام نابودی زندگی بهمین را از حمید گرفت و او را به کیفر اعمالش رساند . جنازه حمید را بستگانش تحویل گرفتند . جنازه بهمین را چون هیچ یک از بستگانش برای تحویل گرفتن آن نیامدند به یک آمبولانس منتقل کردند تا در گورستان عمومی شهر بخاک سپرده شود . وقتی آمبولانس حامل جنازه بهمین از اداره پزشکی قانونی بیرون میرفت آسمان تازه شروع به باریدن کرده بود نمیدانم شاید هم این قطرات اشک رویا بود که بصورت باران بدرقه راه محبوبش میشد تا قلب سوخته او را آرام بخشد .

او را به گورستان بردند و چند گورکن پیر جنازه اش را بخاک سپردند اما او هیچکس را نداشت تا بخاطرش اشک بریزد یا بر گورش گل بگذارد . او تنها تنها بود ...

شاید هم به قول خودش مردی بود که :

فرزندش مرده ... عشقش مرده ... زنش مرده .. سرانجام خودش نیز مرده بود ...

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید

WWW.ROMANSARA.COM

**Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library**